



ACKU

قصه‌های کرونا ۶



غرقاوی



عبدالواحد رفیعی



| قصه‌های کرونا | ۶

داستان‌هایی از هرات، غور، بادغیس، فراه و نیمروز

غرقاوی

عبدالواحد رفیعی

AC
KU

سلسله‌ی نشر ۴۵۵



Factual Stories on Covid-19

The Whirlpool

Abdul Wahid Rafie

در دروازه بعدی، ماموری دوسیه‌ها را از دستمان تحویل می‌گرفت و روی دست هرکدام با ماژیک علامت می‌زد. آخرین مامور در آخرین بندرگاه، آن را چک می‌کرد و می‌گفت: بخیر بری!.

"بخیر بری" را که به من گفت، با یک گام آنسوی دروازه، رها شده بودم! رهای رها. از حق نگذریم، با وجود همه نومی‌دی‌ها برای یک لحظه نشاط آزادی را در درونم حس کردم اما باید بگویم که همان یک لحظه و گم شد. در میان جمعیت "پایواز"ها، که همه برای استقبال و تحویل‌گیری بندی‌های شان آمده بودند؛ دنبال کسی می‌گشتم. نه که منتظر کسی باشم، باز هم گفتم گفته نمیشه شاید قرآن به کمر پدرم زده از ننگ زمانه آمده باشد، اما نیامده بود. با آنهم، در میان جمعیت، به دنبال دوستی، آشنایی و رفیقی بی هدف دید می‌زدم. "پایوازان" هرکدام می‌آمدند بندی شان را گرفته می‌بردند. آنطرف‌تر جدا از مردان، پایوازان زن انتظار می‌کشیدند، از روی مردها چشم ام آهسته آهسته سر خورد روی زنان. رو به جمعیت زنان که رفتم، مادرم را شناختم، او هم تا مرا دید به طرفم خیز برداشت. دست‌اش را که گرفتم، مثل کوزه‌ی ترک خورده شکستم. اشکم مثل ناودان سرازیر شد، سرم را گذاشتم روی شانهاش، مادرم محکم سرم را بغل کرد. آدم که سال‌ها گریه نکرده باشد و به یکباره بترکد، سخته به آسانی آرام گیرد، لامذب بغض‌گلو و هق و هق، خلاصی نداره. پیش چشم آن همه مرد و زن، داشتم مثل یک کودک هق‌هق می‌کردم. مادرم شاید از شرم، مرا کشید به گوشه‌ای و گفت: تو که گریستنی نبودی؟ تو که بی‌غیرت نبودی؟ محبس جای مردایه! بعد خندید و گفت: ماشاالله چاق شدی، آب زیر پوستت دویده!

ABE

توانا
بزمه‌ای برای نشر کتاب، ترویج فرهنگ کتابخوانی
و توسعه‌ی کتابخانه‌ها در افغانستان
ACKU Box Library Extension

ISBN 978-9936-662-07-0



9 789936 662070



غرقاوی

(قصه‌های کرونا)

عبدالواحد رفیعی



توانا
بڼډامه لې پړې نشر کتاب، ترویج فرهنگ کتاب خویشی
و توسعه ی کتابخانه‌ها در افغانستان
ACKU Box Library Extension

غرقاوی

(قصه‌های کرونا)

عبدالواحد رفیعی

ویراستار: محمد حسین محمدی

ناظر ادبی: کاوه جبران

تصویرگر: فرحناز عثمانی

گرافیک و صفحه‌آرایی: وحید عباسی

ناشر: مرکز معلومات افغانستان در دانشگاه کابل

مسئول برنامه: کاظم حمیدی رسا

کمیته انتشارات: عبدالوحید وفا، رشمی دانگل، فیض محمد نایاب

سلسله نشر: ۴۵۵

شابک: ۰-۰۷-۶۶۲-۹۹۳۶-۹۷۸

سال نشر: ۱۴۰۱ هـ. ش

۷	سخنی با خواننده.....
۱۱	اولین کرونایی افغانستان.....
۲۹	کرونا و عشق پدری.....
۴۹	آته آریف.....
۶۱	کرونا و استاد مهدی.....
۷۳	تابوت کرونایی.....
۸۳	تار موی.....
۹۷	کوته قفلی.....
۱۱۳	سرفه های خشک.....
۱۲۹	سیدنجات آغا.....
۱۴۱	شام گاه یک روز کرونایی.....
۱۵۹	غرقاوی.....
۱۷۳	غسل میت کرونایی.....
۱۸۳	کرایه ملا.....
۱۹۵	کرونا و بازار گرده فروشی.....

سخنی با خواننده

برخی از رویدادهای انسانی صرفاً واقعیهی تاریخی نیستند که با ثبت آن بتوان کار تاریخ‌نگاری را انجام داد. این رویدادها درست خود مبدای تاریخ اند: نقطهٔ عزیمت و عطف، برای روزگاری جدید. مسیر تاریخ را عوض می‌کنند و پس از آن، فهم نوع انسان از تاریخ کیفیت دیگری دارد.

آفت جهان‌گیر کرونا نیز یکی از همین رویدادهاست. آفتی که فقط شیوع سرسام‌آور یک بیماری ساری نبود. فروپاشی یک‌شبهٔ اقتصاد جهانی، رشد بی‌محابای بی‌کاری، بهم‌ریخته‌گی نظام‌های پزشکی دنیا و مهم‌تر از همه نشانگر درمانده‌گی انسان سدهٔ بیست‌ویکمی نیز بود. انسانی که از روی تخیل و بلندپروازی‌های جاه‌طلبانه این همه بر دانش

جهان پیرامونش مسلط شده بود اما به همین ساده گی در برابر موجودی چندین میلیون مرتبه کوچک تر از خود سپر انداخت و ناتوان شد.

بنابراین، ظهور و شیوع ویروس کرونا تنها شیوع یک بیماری ساری و فراگیر نبود. مرحله جدیدی از تاریخ بشر بود که کار به حافظه سپاری و خاطره سازی آن نیز از عهده تاریخ و تاریخ نگاری به تنهایی بر نمی آمد. چه، تاریخ بر مبنای سنت روایت گری صرفاً راوی رویدادهای کلان است. به جزئیات و کیفیات ریز دقت و توجه نمی کند، ابعاد متنوع یک فاجعه اجتماعی را نمی کاود، بر زمینه خاص آن فاجعه تکیه نمی زند. این جا پای ادبیات است که وارد گود می شود و ماهیت واقعه را با دقت بیشتری می بیند، کیفیات و جزئیات را توصیف می کند، با تخیل در می آمیزدش و در نهایت آن را وارد خاطره جمعی بشر می سازد.

به همین دلیل، لازم به نظر می رسد تا فاجعه ای چون آفت عالم گیر کرونا فقط با تاریخ رسمی و غیررسمی مکتوب و ماندگار نگردد. ادبیات نیز می بایست سهم خود را در جاودانه کردن آن ادا کند. ادبیات می بایست کاری بیشتری از تاریخ را انجام دهد تا امر ضبط و حک آن دوام و بقای بیشتری بیابد.

این جا بود که مرکز معلومات افغانستان (ACKU) به مثابه مرکزی فرهنگی که حفظ و بقای تجربه های بشری در عرصه های گوناگون را از وظایف اصلی خود می داند، پیشگام شد و سعی کرد تا مدیریت این کار بزرگ و حیاتی را به دست بگیرد.

کتاب حاضر نتیجه همین تلاش و هدف است. مجموعه ای از

داستان‌های مجادلهٔ شهروندان افغانستان با ویروس کرونا. حکایات قهرمانی‌ها، رشادت‌ها، شکست‌ها و پیروزی‌های انسان‌های واقعی که برای زنده ماندن و بقا تلاش کرده‌اند. آن‌هم در کشوری که به نسبت بسیاری از کشورهای جهان از جهات بسیاری کمترین امکانات و توانایی را در این جنگ نابرابر داشته است.

توضیح مختصر از چه‌گونه‌گی نوشتن کتاب حاضر این‌که در پایان موج نخست شیوع ویروس کرونا در کشور برنامهٔ جمع‌آوری تجارب مجادله با آن از سوی مرکز معلومات افغانستان طراحی شد. قرار بر این‌که تجربه‌های بشری این مجادله از شش زون فرضی کشور گردآوری گردد. این شش زون شامل کابل، شمال، جنوب، شرق، غرب و مناطق مرکزی می‌شد. در نخست گزارشگران برنامه داده‌ها، اطلاعات و تجارب عینی را از طریق مصاحبه با افراد گردآوری کردند. سپس این داده‌ها پس از بررسی گروه ناظر به نویسندگان انتقال یافت. نویسندگان یک یا چند تجربه را به یک داستان کوتاه تبدیل کردند. بنابراین، داستان‌های این مجموعه به صورت کل بر اساس واقعیت‌های عینی نوشته شده‌اند. رویدادها همه واقعی‌اند و نقش تخیل نویسنده در این داستان‌ها صرفاً در حد فضاسازی، صحنه‌بندی و تولید لحن بوده است.

در نوشتن داستان‌ها تا جای ممکن سعی شده که لحن و طعم خرده‌فرهنگ‌های بومی محلاتی که رویدادها در آن‌جا اتفاق افتاده، حفظ گردد. این لحن شامل اسامی اشخاص، نام‌جاها، پوشاک، خوراک، گیاهان و... می‌شود که حفظ آن در سراسر داستان‌ها عمدی بوده است.

باید افزود که داستان‌ها از ابتدای کار به یکی از سه زبان فارسی، پشتو و اوزبیکی از سوی نویسندگان نوشته شده است. سپس داستان‌های هر یک از این زبان‌ها بار دیگر به دو زبان‌های منتخب نیز ترجمه و آماده چاپ شده است.

نتیجه کار اکنون در شش دفتر جداگانه و مستقل گرد آمده اند که کتاب حاضر یکی از آنهاست.



اولین کرونایی افغانستان

در یکی از روزهای زمستانِ سال دوم آمدنِ کرونا، یک روز سوار تاکسی در چوکِ شهر نو پشتِ چراغِ سرخِ منتظرِ چراغِ سبز بودیم که اولینِ کرونایی افغانستان را دیدم. تکسی ران قبل از ما چشمش به او افتاده بود، در واقع می‌خواست او را به همهٔ مسافری‌ن نشان دهد، ولی تنها رو به من پرسید:

«ایر می‌شناسی؟»

بی این که منتظر جواب بماند گفت:

«این اولینِ کرونایی هراته.»

در مسیر اشاره تاکسی ران، جوانی حدود بیست و نه سی ساله روی بایسکل، از برابر موترهای ایستاده پشتِ چراغِ ترافیک، عبور

می‌کرد. جوان قدی بلند داشت با تار تار ریش سفید!
مسافری از پشت سر، طوری که گویا حرف راننده را می‌خواست
اصلاح کند، گفت:

«هرات نه، بگو؛ اولین کرونایی افغانستان.»
تکسی‌ران با حرف مسافر پشت سر، انگار ذوق کرده باشد،
گفت:

«ها، راست می‌گی؛ اولین کرونایی افغانستان!»
دریور در ادامه حرفش گفت:
«کرونا ر به افغانستان همی آورد. انی خودیو صحیح سالم بایسکل
می‌دوانه.»

راوی که بغل دست دریور نشسته بود رو به او گفت:
«کرونا خودیو آمدنی بود، خو حالی بهونه به پا ای بیچاره شد.»
«سر همی قضیه که؛ کی کرونا ر آورده، حالی بین چین و امریکا
جنگ کلونی به راه افتاده!»
«باور شما می‌شه سرهمی مسأله خیلی‌ها ای بیچاره ر نفرین
می‌کنن.»

در همین حال در میان موترهای منتظر در پشت چراغ‌ترافیک که
هنوز سرخ بود، دریوری سر از شیشه موتر بیرون کرده رو به اولین
کرونایی افغانستان صدا کرد:
«زنده باشه کرونا والا!»
دریور ما ادامه داد:

«مه ای ر خوب می شناسم، بچه خلیفه سرورکوش فروش است، از همو قدیم به همی مارکتِ پلاستیک گوش-فروشی دارن.»
نفر بغل دستی اش گفت:
«قدرت خدا ر بین، بسیاری ها را کرونا کشت و رفت، ولی ای هنوز انی راست راه می ره، یک شبه مشهورم بشد.»
تاکسی ران جواب داد:
«بعد از او که تلویزون اعلان کرد؛ اولین کرونایی افغانستان، خبر ندارین چی بلاهایی سر ازی بیچاره آمد، مه خبردارم!»
دریور ادامه داد:

«وزیر صحت، حتی وزیر خودیو مصاحبه داد که اولین کرونایی افغانستان به هرات شناسایی شده که از شهر قم ایران آمده است.... ای بیچاره بفتاد به سر زبان ها. تلویزونا، خبرنگارا ریختند به شفاخانه برر دیدن یو...»

۲

تا چراغ سبز شد و ما راه افتادیم، متهم اصلی کرونا در افغانستان، به دکان کفش فروشی اش در مارکت پلاستیک رسیده بود. حامد در میان انباری از کفش های پلاستیکی، دو دست اش را برد بیخ گوشش و از دو نرمه گوشش گرفت و گفت:
«مصاحبه ر دگه توبه کردم قوم جان، قسم خورد کردم که دگه مصاحبه ندم.»

درمیان کفش های پلاستیکی، چوکی را کشید برای من، خودش

چارقد روی زمین نشست و گفت:

«از مصاحبه توبه!»

گفتم:

«مصاحبه کجا بود لالا، به قیافه مه می خوره که خبرنگار باشم؟»

حرفم را قطع کرده گفت:

«یاره توبه، دیگه هرکاری بخواهی نوکرتونم، ولی مصاحبه ر به

مه گفتن نکن.»

پیاله چای را گذاشت پیش من با نگاهی عمیق به چشمانم دید،

چنان که انگار می خواهد رازی را برای من بگوید، گفت:

«سر همی مصاحبه مر تهدید کردن.»

«چی تهدیدی؟»

«از یک شماره ناشناس زنگ زد که دگه مصاحبه نکن، مه هم

خدایی بترسیدم.»

حامد شروع به شکایت کرد:

«ای کرونا نشد بلا شد، گفته مرتکه؛ نوم مر عوض کرد، همه به

مه میگن؛ حامد کرونا! همی تلویزونا مر به دهن ای مردم انداخت،

حالی کل همی شهر نو به مه میگن؛ حامد کرونا.»

حامد راست می گفت. وارد گرده شهرنو که شدم، از دکان داری

پرسیدم:

«مارکت کفش فروشا کجایه؟»

اشاره کرد به کوچه‌یی که دروازه مارکت بود. سرکوچه از پیرمرد

جگرکی که کباب باد می‌زد پرسیدم:

«دنبال همو نفری می‌گردم که اولین دفعه کرونا گرفت؟»

بی‌معطلی و فکری گفت:

«کرونایی ر می‌گی؟ حامد نام داره. همی‌طو برو ته مارکت، از هرکی پرسان کنی حامد کرونا، نشان می‌ده به تو، یک دکان سه‌گوشیه.»

در گوشه‌یی از دکان سه‌گوش، رو به روی حامد کرونا نشسته بودم. حامد از گوشهٔ سوم دکان پیالهٔ دوم چای را برای من ریخت. در ذهنم پشت کلمهٔ مناسب برای او می‌گشتم. به این فکر می‌کردم که با اولین کرونایی در شهر ووهان چین چه‌گونه برخورد کرده باشند؟ یک لحظه یاد اخباری در فیس‌بوک افتادم که نوشته بودند؛ در کرهٔ شمالی اولین کرونایی آن کشور را اعدام کرده است. ذهنم رفت طرف طاعون، یاد کتاب طاعون از کامو افتادم، حامد به نظرم اولین موشی آمد که در ساختمانی در شهر آرا دیده شد....

با صدایی رشتهٔ افکارم گسست:

«بگیر چای خور که یخ می‌کنه.»

حامد بود، فکرم سرجایش برگشت. اولین کرونایی افغانستان رو به رویم نشسته بود. عنوانی که مسافر در تکسی گفته بود. کسی که متهم شده است کرونا را به افغانستان آورده است. متهم! این کلمه به ناگهان به ذهنم گشت. اگر کلمهٔ متهم را با جرم و اقدام به عمل جرمی ارتباط دهیم، و جرم را یک عمل زیان‌بار برای دیگران

تعریف کنیم، برای حامد این کلمه تا حدی درست است. به این علت که وقتی از قم وارد هرات شد، همه به او به چشم یک بیمار جذامی نگاه می‌کردند، همه از او فراری بودند.

۳

داکتر از حامد پرسید:

«جا مایی خو نبودی؟»

حامد با لبخندی جواب داد:

«بودم داکتر صاحب.»

حامد تا گفت بودم، چشمان داکتر گرد شد، پرسید:

«کجا بودی؟ بیرون یا داخل؟»

حامد گفت:

«ایران.»

داکتر ناگهان خودش را جمع کرد، گفتم ماری در اتاقش پیدا شده باشد. ترسی در چهره‌اش برق زد. ماسکی را که روی میزش افتاده بود با عجله برداشت روی بینی‌اش چسپاند، ماسک دیگری را از جعبه میزش برداشت انداخت طرف حامد و گفت:

«ای ماسکه بزن لطفاً!»

خودگوشی معاینه‌اش را گذاشت به گوشش، دستکشی را به دست کشید و معاینه را از فاصله‌یی که شلنگ معاینه می‌رسید گذاشت روی سینه حامد. در همان حال پرسید:

«به کدو شهر ایران بودی؟ نفس بکش.»

حامد درحالی که تند تند نفس می کشید، گفت:

«قم.»

قم نگفت، گفتی بمب گفته باشد. داکتر از جا جست. چنان به ناگهان فاصله گرفت که از پشت به دیوار چسپید. حامد یک لحظه فکر کرد اگر دیوار ترک می داشت، حتماً از پشت فرو می ریخت. داکتر گوشی اش را انداخت روی میز و خیز زد پشت میزاش. رو به حامد گفت:

«شما که از قم آمدین چره میاین پیش ما؟ فکر جان مردم ر

نمی کنین؟»

حامد روز اول که به خانه رسید پنجشنبه بود، ناوقت شب. آن شب به خوبی خوابید، فردای آن روز جمعه بود، حامد با دوستانش به تفریح رفت. روز جمعه را تا شام با دوستانش کوه پیمایی کردند، به گفته خودش خسته بود. آب سرد نوشید، آب سرد تاثیر خودش را روی بدن خسته حامد گذاشته بود. از کوه که به خانه برگشت، درد به جانش افتاد. شب را تا صبح با همین درد ساخت. صبح زود، با خودش گفت:

«بی ازو که فردین ر می برم پانسماں پایور تبدیل کنم، یک دفعه

خودخورم به داکتر نشان می دم.»

فردین، کوچکترین فرزند حامد، یکساله بود. چند روز پیش وقتی حامد به ایران بود، فردین آب جوش روی پایش ریخته بود. بعد از عملیات پایش هر روز باید پانسماں پای فردین بدل می شد.

حامد قصد داشت به داکتر مراجعه کند، ولی نه به این خاطر که درد عذابش دهد، بل که بیشتر به این خاطر که از خودش مطمئن گردد.

داکتر با شنیدن نام قم، با چابکی و دست‌پاچه‌گی از مایع ضد عفونی پاشید روی دستش، در یک لحظه بوی الکل فضای مطب را پرکرد. تلفنش را از روی میز برداشت، از مایع ضد عفونی کننده روی گوشی اش نیز مالید، دستکش‌های استعمال شده را انداخت بین سطل آشغال و دستکش تازه‌یی را کشید به دستش. حامد تازه از خودش ترسیده بود، نه تب داشت و نه سرفه، ولی رفتار داکتر به سان بلایی بر او نازل شد، احساس کرد حالش بد می‌شود، دلش ضعف می‌رفت، از آن ضعف‌هایی که می‌گویند؛ فشارش افتاده. گرمای داغی روی صورتش حس می‌کرد. با خودش گفت:

«مثلی که تبم بالا رفت.»

شروع کرد به سرفه.

داکتر چنان سراسیمه شده بود که شماره‌های روی تلفنش را نمی‌توانست تشخیص دهد، تند تند صفحه گوشی اش را بالا پایین می‌برد، گویا دنبال شماره‌یی درگوشی اش می‌گشت. در همان حال باز رو به حامد گفت:

«ای همه سرصدا و هیاهوی کرونا ر نشنیدی؟ قم چه بلا ماستی

به ای وضعیت؟»

حامد از این حرف داکتر جا خورد، می‌خواست چیزی بگوید،

ولی زبانش یاری نکرد، فقط لبخندی زد، چهره-اش رنگ باخته بود.

داکتر بلاخره با دست‌پاچه‌گی شماره‌یی پیدا کرد و زنگ زد. شماره از شفاخانه بود، داکتر به آن طرف خط گفت:
«یک تیم بفرستین به معاینه‌خانه...»

۴

در فاصله‌یی که تا آمبولانس برسد، هردو گفتی در باتلاقی دست و پا بزنند، از همدیگر ترسیده بودند. هرکدام به دیگری به دیدهٔ ملامت‌باری نگاه می‌کردند، در حالی که هیچ‌کدام دیگری را مقصر نمی‌دانست. نوعی بی‌زاری از هم، در چهره و چشمان هردو برق می‌زد. تا آمبولانس برسد، خصوصاً برای داکتر، یک دورهٔ سخت مثل برزخ گذشت. آمبولانس با شش نفر پوشیده در لباس

سفید و عینک‌های طبی سیاه، با پوزبند‌های عجیب وارد مطب شدند. بلافاصله حامد را گرفتند. به نظرم گرفتند کلمه ساده‌یی است برای آن نوع گرفتن، باید گفت؛ دستگیر کردند. در واقع می‌توان گفت؛ پرستارهای داخل آمبولانس حامد را به نوعی گرفتند که گفتی مجرمی را دستگیر کرده باشند.

درست است؛ حامد را دستگیر کرده سوار آمبولانس کردند. در این فاصله داکتر به پرستارها توضیح داد:

«شخص مشکوک به تازه‌گی از قم آمده، علایمی مثل جان‌دردی داره و سرفه هم می‌کنه.»



در ادامه تاکید کرد:

«لازمه هرچه زودتر ازو نمونه گرفته آزمایش کنین.»

در بین راه، حامد شروع به توضیح دادن برای پرستاران کرد:

«پای بچه مه سوخته، مه باید برم اور بیرم خانه.»

کسی به حرف او توجه نکرد. حامد ناچار شد و بر سر یکی از

پرستاران صدا کرد:

«داکتر صاحب، با چی زبونی به شما بفهمنم؛ بچه مه به شفاخانه

سوخته گی بستریه.»

حامد دوباره رو به پرستاری که پوشیده در لباسی شبیه به

لباس‌های فضایی بود، گفت:

«مه هرروز مگری بچه خور بری تبدیل پانسمان به شفاخانه
سوخته‌گی ببرم.»

پرستار واکنشی نشان نداد، حامد فکر کرد پرستار رو به روی او
در زیر این لباس حرف‌های او را نمی‌شنود، به این خاطر صدایش
را بلندتر برد:

«می‌شنوی چی میگم؟ همی حالی پسرم به شفاخانه سوخته‌گی
منتظر منه.»

پرستار در جواب بر سر حامد صدا کرد:

«چی گپه که داد می‌زنی.»

حامد جواب داد:

«شمار به سر هرکی که دوست دارین اجازه بدین برم بچه خور
ببرم، قول میدم خودم با پای خودخو برگردم به شفاخانه.»

پرستاری که مواظب فردین بود، پای او را پانسمان کرده منتظر بود. ولی به یک‌باره رفتارش تغییر کرد. فردین شاهد بود که چند لحظه پیش، پرستاری آمده درگوش او چیزی گفته بود. پرستار بلا فاصله ماسک تازه‌یی به دهن زده بود، مایع ضد عفونی را ریخته بود روی دستش، بعد دستکشش را عوض کرده بود و در آخر از فردین فاصله گرفته بود. رفتار پرستار که موظف بود پای فردین را پانسمان کند نشان می‌داد که خبری به گوش او رسیده است. خبر از شفاخانه به او داده شده بود. از شفاخانه به بخش سوخته‌گی زنگ زده بودند تا فردین ولد حامد، که پدرش به تازه‌گی از شهر قم آمده و مشکوک به کرونا می‌باشد، فوراً ایزوله گردد و به بخش قرنطین نگهداری گردد.

در این فاصله حامد را با تشریفات خاصی به بخش انتانی شفاخانه حوزوی هرات انتقال دادند. تا آن زمان، هنوز شفاخانه مخصوص کرونا در هرات ساخته نشده بود، جای موقت برای کرونا شفاخانه انتانی بود. اتاقی را برای او خالی کردند. اتاق در یک گوشه از بخش واقع بود. بسیار شبیه به سلول انفرادی می‌نمود تا یک اتاق برای درمان بیماران ساری. پنجره‌یی با نرده آهنین حامد را کمی ترساند، با خودش گفت:

«بابیلا، اینجی که مثل بندیخانه یه!»

در آخرین مرحله؛ حامد فرصت کرد از یکی از داکتران بپرسد:

«ای مسخره‌بازی تا کی ادامه داره؟ کی می‌تانم برم خانه؟»
داکتر از پشت ماسک ان ۹۵ اش جواب داد:
«مسخره‌بازی چیه جانم؟ تا زمانی که جواب آزمایش بیایه.»
حامد صدا زد:

«کدام آزمایش؟ جواب چی؟ شما حق ندارید...»
داکتر در را محکم زد و از پشت قفل انداخت. حامد که صدای
ترقِ قفل را شنید، شرنگی شبیه به مرگ را در دلش حس کرد.

۶

با ورود حامد به بخش انتانی، هیولای کرونا در شفاخانه صدا کرد. خبر در سطح شفاخانه پاشید، با شنیدن عبارت مشکوک به کرونا، داکتران همه هوش و گوش‌شان به سوی اتاقی که حامد آن‌جا بود، معطوف شد. اول از دور، با بهت و حیرت، از پشت شیشه به داخل اتاق دید می‌زدند، به حامد نگاه می‌کردند، بعد به سرعت از اتاق او فاصله می‌گرفتند. پرستاران با کنجکاوی می‌آمدند از پشت شیشه پنجره، او را نگاه می‌کردند، بعضی دست تکان می‌دادند و بدون حرفی دور می‌شدند. مراجعین به شفاخانه هم فهمیده بودند که یک نفر کرونایی این‌جا است. آن‌ها هم سر راه‌شان دسته دسته می‌آمدند از پشت شیشه حامد را نگاه می‌کردند. حتی از بیرون شفاخانه دسته دسته به تماشای حامد به شفاخانه می‌آمدند. بیش‌تر مردم علاقه داشتند ببینند بیمار کرونا چه‌گونه است. از پشت شیشه با گوشی از حامد عکس می‌گرفتند. خبرنگاران از پشت شیشه

دوربین‌های شان را زوم می‌کردند روی حامد. برای حامد دست تکان می‌دادند، بعضی صدا می‌کردند؛ چه طوری!
حامد به آن‌ها لبخند می‌زد. در این موقع بود که از خانه زنگ زدند.

زنگی که از خانه برای حامد آمد، اعصاب و روان او را درهم ریخت. یک تیم از شفاخانه رفته بودند به خانه حامد. دروازه خانه را محکم زده بودند، طوری که همه ترسیدند، با اقدامات خاص، اعضای خانه را هرکس که بود، جمع کردند. تمام خانواده را شبیه به آن‌که دستگیر کنند، جمع کرده داخل آمبولانس انداخته بودند. از پشت تلفن به حامد گفته شد که اکنون آن‌ها در شفاخانه سرجنگل، شفاخانه‌یی در بیرون از شهر انتقال یافته بودند. این زمانی بود که شب بود و تنها یک نفر نگهبان در شفاخانه سرجنگل وجود داشت. خانواده حامد؛ شامل خانم، پدر، مادر پسرش و شش تن دیگر که با حامد تماس داشته اند در این جا قرنطین شدند. در یک سالن سرد، مثل بازداشت گاه‌های گوانتانامو. بعد از لحظاتی که آن‌ها به شفاخانه سرجنگل انتقال یافتند، درگیری بین خانواده و نوکریوال و نگهبان شفاخانه شروع شد.

پدر خانواده به سوی نگهبان فریاد زد:
«مار به چی دلیل به اینجی آوردین؟ اجازه بدین برگردیم به خانه خو.

نگهبان در جواب گفت:

«مر موظف کردند از شما محافظت کنم، بری مه مسئولیت داره شما را بگذارم برین.»

خلیفه سرور گوش فروش گفت:

«خوبه چی دلیل؟»

نگهبان گفت:

«دلیل یور مه خبر ندارم، مقصد تا صبح گفتن شما حق ندارین

بیرون شوین.»

زنی از میان جمع گفت:

«بچه مه به شفاخانه سوخته گی بمانده، شوهر مم معلوم نیه که

کجایه، مار به اینجی آوردین...»

نگهبان رو به زن گفت:

«مه وظیفه خور انجام می دم همشیره، مامورم و معذور.»

حدود شب بود که نگهبان فهمید این ها کرونا دارند. به ناگهان

رفتار نگهبان با آنها تغییر کرد. از دور آنها را مواظبت می کرد.

خودش را با ماسک و کلاه پوشانده بود، دم به دم رو به آنها می گفت:

«شمار به هرچی عقیده دارین قسم به مه نزدیک نشین، مه چوچ

و پوچ دارم.»

تا آن که زن زنگ زد به حامد خبر داد که ما را آوردن به سرجنگل.

۴

حامد با زنگ خانمش که از شفاخانه سرجنگل تماس گرفته

بود، با یکی از پرستاران درگیر شد. اما کسی به حرف او توجه

نداشت. ساعت یازده شب بود که سه تا داکتر دروازه را باز کردند. حامد یادش از فیلم‌های جنایی آمد. داکتران شبیه به بازجوهای سارنوالی بود که نصف شب برای گرفتن اعتراف از متهم، وارد سلول می‌شوند. لحظه‌یی ترس تمام وجودش را فرا گرفت. داکتران از گلو و دماغ حامد نمونه گرفتند، وقتی می‌خواستند اتاق را ترک کنند، یکی از آن میان رو به حامد گفت:

«تا نتیجه آزمایش بیایه، سه چهار روز باید این جا بمانی.»

اما ای سه چهار روز به بیست و چهار روز طول کشید.

حامد صبح که از خواب بیدار شد، ساعت‌های حدود هشت صبح که یک‌باره عکسش را در صفحه فیسبوک دید.

خبر کوتاه ولی مهم بود، «اولین مورد کرونا در افغانستان، در شهر هرات شناسایی شد.» در ادامه از زبان وزیر صحت عامه گفته شده بود:

«اولین مورد شناسایی شده کرونا به تازگی از شهر قم ایران به هرات آمده است.»

صفحه موبایلش پر شده بود از عکس‌های او در شفاخانه. در این هنگام بود که زنگ‌ها شروع شد. از کابل، از ایران، از آلمان، از مزار حتی از تخار و بدخشان به او زنگ می‌زدند که: «هاو حامد زنده‌ای؟»

بیش‌تر زنگ‌ها به گفته حامد از روی کنجکاوای بود تا همدلی و همدردی! می‌خواستند ببینند زنده‌ام یا مرده. حامد در میان بهت

و درعین حال ترس، سرانجام تاب نیاورد، مجبور شد گوشی‌اش را خاموش کند.

حامد به گفتهٔ خودش هنوز در قفسش بود ولی نامش در جهان بر سر زبان‌ها افتاده بود. بیست و چهار روز طول کشید تا حامد سلامتی‌اش را باز یافت و به خانه برگشت. اکنون در دکان سه‌گوشه‌اش نشسته رو به من گفت:

«از مصاحبه معذرت دگه لالا، نمی‌تونم قسم خور بشکنم!»



کرونا و عشق پدری

پدرم در آخرین لحظات نتوانست به محفل عروسی برود. به یک‌باره تب شدیدی همه وجودش را فرا گرفت. در همان اول، فکر همه رفت طرف کرونا، ولی همه به نوعی دست به کتمان واقعیت زده گفتند:

«انشالله سرما خورده‌گی است، خوب می‌شود.»

من اما در دلم گفتم:

«نکند کرونا باشد؟»

راستش جرأت قبول کردن این مسأله را نداشتم. نه تنها من، که همه اهل فامیل، برای‌شان سخت بود که قبول کنند؛ ویروس به ما زده و یا خدای ناخواسته کرونا وارد خانه ما شده باشد!

آن روز می‌خواستیم عروسی برویم، با این وضعیت معلوم نبود که برویم یا نرویم. تا این جای کار، معلوم‌دار که پدرم از رفتن منصرف شده بود، ولی مادرم بین رفتن به عروسی و ماندن کنار پدر، دودلی داشت. پدرم رفتار خشنی با ما و خصوصاً با مادرم داشت، به این خاطر هر کدام ما از گفتن و پرسیدن این‌که؛ برویم یا نه؟ ترس داشتیم. مادرم می‌ترسید اگر پسران کند که برویم یا نرویم، پدرم را به خشم آورد یا حداقل سر لج بیاورد. در این‌گونه مواقع معلوم بود که کار به مشاجره می‌کشید و سرانجام همه چیز خراب‌تر می‌شد. این مسأله هم مهم بود که اگر خدای ناخواسته فردا کدام اتفاقی بیفتد، ممکن همه ما را ملامت کنند که در این شب، درحالی‌که پدر خانواده در تب می‌سوخت، این‌ها چه‌طور وجدان‌شان قبول کرده که عروسی رفته‌اند. عواقب این مسأله برای فامیل بسیار سنگین‌تر از کرونا بود. مادرم اما ما را به صف کرده گفت:

« شما بیاید لباس بپوشید بروید که دیر می‌شود. من بعداً اگر آمدم، پشت سر شما می‌آیم.»

مادرم قبل از همه یک بسته ماسک آورده گفت:

«عروسی می‌روید ماسک‌ها را هم بزنید.»

لباس‌های یخن‌دوزی شده و بوت‌های نومان را پوشیدیم. حین پوشیدن لباس مادرم باز شروع کرد رو به من به یادآوری مسأله همیشه‌گی:

«من شدم و تو شدی آخر هم به سلمانی نرفتی.»

دستی به سرم کشیدم و گفتم:

«تا عید وقت داریم، سلمانی هم می‌روم.»

مادرم گفت:

«مثل جَرِیه شدی، یک دفعه به آینه نگاه کن.»

با دست موهایم را بالا زدم. گفتم:

«کو پیسه؟ نداشتم که بروم!»

«دیروز پنجاه روپیه دادم، کجا شد؟»

«فوتبال.»

«فوتبال مگر چه قدر مصرف دارد؟»

فوتبال هفته‌گی برای ما حدود پنجاه شصت افغانی خرج داشت. اگر کدام آب میوه و شیرموز می‌خوردیم، بیش‌تر از این هم می‌شد. هر نفر برای ورود به سالن باید ۲۰ می‌دادیم. برادرم محمد هم اگر می‌رفت، این هزینه دو برابر می‌شد. حالا که پای پول درمیان آمد یادم از مسؤل سالن آمد که برای هربهانه‌یی از آدم پول می‌گرفت. اگر خجالت نمی‌کشید، می‌خواست پیسهٔ تشناب را هم از ما بگیرد. مادرم باز دستی به سرم کشید و گفت:

«چطور با این قیافه خجالت نمی‌کشی بروی.»

من از زیر دستش خودم را رها کردم می‌خواستم بروم طرف

دروازه که مادرم رو به من کرده گفت:

«تو بهتری، برو از پدرت بپرس می‌رود یا نه؟»
پدرم همان‌طور که دراز کشیده بود، گفتوگوی مادرم را با من شنید. از همان سرچایش جواب داد:

«بز در غم جان، قصاب به غم چربی. همه بروید، من طوریم نیست. اگر مردم، یکی پیدا می‌شود که خبرم‌گم را به شما بدهد.»
بعد رو به من که در آستانه در ایستاده بودم صدا کرد:
«صلاح تو نرو، یک لحظه بمان ممکن است لازم شود که شفاخانه برویم.»

شفاخانه ولایت فراه به تازه‌گی به بیرون از شهر، طرف‌های لوا انتقال یافته بود. فهمیدم اگر پای شفاخانه در میان باشد، عروسی را باید بی‌خیال شویم. شفاخانه کوید ۱۹ را نیز می‌گفتند کنار شفاخانه ولایتی ساخته اند. دوری شفاخانه همیشه موضوع شکایت مردم علیه دولت بود. برای رفتن به آن‌جا باید وسیله سه چرخه یا ریگشا در بست می‌گرفتیم.

مادرم گفت:

«این‌گونه که شد، هیچ کدام نمی‌رویم.»

رو به من صدا کرد:

«برو یک ریگشا بگیر و بیاور که شفاخانه برویم.»

پدرم حرفی نزد. یعنی که عروسی بی‌عروسی.

ریگشاوان گفت:

«من مریض کرونا نمی برم.»

گفتم:

«کی گفته کرونا است؟»

«از رقمش معلوم است که کرونایی است، چرا شماره آمبولانس

را نمی گیرید؟ مفت می آید می برد.»

ریگشاوان این را که گفت، ریگشایش را ریز داده رفت. چنان با

سرعت دور شد که گفتمی از دست ما فرار می کند!

تا به امروز اصلاً یادمان نبود که کرونا شماره مخصوص دارد. از

روی یکی از برگه های تبلیغاتی شماره آمبولانس را گرفتیم.

آمبولانس که رسید، یک نفر با لباس سفید و ماسک زده با

عینک های عجیب از بینش پرید بیرون. از پدرم پرسید:

- نامت چیست پدرجان؟

پدرم جواب داد:

- دستگیرخان.

باز پرسید:

- چند ساله هستی پدرجان؟

پدرم ریشش سفید شده بود، مادرم این اواخر همیشه می گفت:

«شیرین پنجاه ساله شده است.»

پدرم همیشه در برابر این حرف مادرم می گفت:

«ها من هم سن پدرکلانت بودم که تو را گرفتم.»

مادرم با اشاره به هیکل پدرم می‌گفت:

«نه که جوان چهارده ساله بودی؟»

نیم وزن پدرم شکمش بود، طوری که وقتی پرستارها او را روی برانکارت گذاشتند، از سنگینی اش نالیدند. چهار نفر به سختی او را تا داخل آمبولانس بردند. مادرم به دنبالش به راه افتاد، ما هم به دنبالش. مادرم رو به ما گفت:

«شما کجا؟ بشینید در خانه.»

پدرم از بین آمبولانس صدا کرد:

«بگذار بیایند.»

رو به ما گفت:

«بیایید.»

یکی از داکتران از داخل آمبولانس گفت:

«یک نفر بیش‌تر نمی‌گذارند پدرجان.»

مادرم خیز برداشت طرف آمبولانس که آن یک نفر او باشد، ولی

داکتری از میان آمبولانس گفت:

«پایواز زن در بخش مردانه نمی‌گذارند خاله.»

مادرم دست‌پاچه شد، با نگاهی پرسش‌گرانه به پدرم زُل زد. پدرم

با نگرانی رو به پرستار گفت:

«بگذارید بیایند، خواهش می‌کنم. این‌ها می‌ترسند تنها درخانه

بمانند.»

مادرم گفت:

«داخل بخش نمی‌رویم، همان بیرون باشیم هم خوب است.»

پرستار سکوت کرد و ما سوار شدیم. مادرم پایین پای پدرم نشسته بود من بالای سرش. پرستارها در چوکِ پیش رو نشسته بودند. شفاخانه کویده ۱۹ فراه را در بیرون شهر-کنار شفاخانه حوزوی ساخته اند. در میان کوه‌های اطراف و در دامنه کافرکوه. از برابر میدان هوایی فراه گذشتیم که هیچ طیاره‌یی داخل میدان وجود نداشت. از میان شفاخانه طرف کافرکوه که نگاه کنی قله‌های آن را می‌شود ببینی. اطراف شفاخانه کویده نوزده چند تا تپه سنگی و دشت‌های خشک شبیه به همه دشت‌های فراه وجود دارد. نیم ساعتی طول کشید تا به شفاخانه برسیم. روی تابلوی شفاخانه نوشته شده است: آغاز پروژه: اول ثور ۱۳۹۹. پایان پروژه: ۲۴ ثور ۱۳۹۹. برای این که حال پدرم را بدانم رو به پدرم که روی تخت آمبولانس دراز کشیده بود، گفتم:

«شفاخانه کویده ۱۹ را در بیست و چهار روز ساخته اند.»

پدرم همان‌طور درازکشیده، روی تخت، چشمانش رو به سقف انگار با خودش، گفت:

«بر پدر پول لعنت، پیسه را اگر روی سنگ بگذاری، سنگ آب

می‌شود.»

شفاخانه دارای دو ساختمان جداگانه بود که یکی بخش اداری

و دیگری بخش بیاران بود. ما به بخش بیماران راهنمایی شدیم. صادقانه بگویم از کودکی علاقه زیادی به دیدن شفاخانه نداشتم. خصوصاً که شفاخانه مخصوص کوید ۱۹ از نامش پیداست. نام شفاخانه که می‌شود بوی الکل به دماغم بد می‌خورد، بعد سوزش سوزن روی پوست و جریان خون داخل شلنگ سیرم در خاطر می‌آید. دیدن خون حالم را به هم می‌زند، احساس ضعف می‌کنم و بعد یاد مادرکلانم می‌افتم که از شفاخانه راست رفت قبرستان. آن روز وقتی جسد مادرکلان را آوردند، من اتفاقی در خانه دیدمش. هنوز انتراکت را از روی پوست چروکیده پشت دستش نکرده بودند. دیدن انتراکت همیشه مرا یاد جسد می‌اندازد، جسد مادرکلانم. از این که چرا خودم را انداختم داخل آمبولانس پشیمان شدم. هنوز داخل حویلی شفاخانه بودیم، هرچه به شفاخانه نزدیک‌تر می‌شدم، وحشت سراپایم را فرا می‌گرفت و حالم بدتر می‌شد. حالا حال پدرم را فراموش کرده به حال خودم گرفتار شده بودم. سپس ناگهان از این حال خودم دچار عذاب وجدان شدم و احساس گناه کردم. یک لحظه خم شدم روی پدرم دستش را گرفتم. پدرم لبخندی زد، کاری که به ندرت از پدرم سر می‌زد. کمی حالم دوباره سرجایش آمد، خوش شدم که پدرم بلاخره در زنده‌گی اش به من لبخند زد. لحظه‌یی بوی الکل را فراموش کردم. با همین هول و هراس بودم که آمبولانس توقف کرد. دروازه آمبولانس که باز شد دوتا داکتر سفید

پوش با همان لباس‌های وحشتناک، با بلانکاری سر رسیدند. مادرم رو به آن‌ها گفت:

«کرونا نیست، فقط قندش بالا رفته.»

یکی از سفیدپوش‌ها گفت:

«اگر کرونا نیست پس چرا این‌جا آوردید؟»

بعد رو به ما گفت:

«ماسک بزنید، چرا ماسک ندارید شما؟»

دو تا ماسک به ما دادند. ماسک را که زدیم، حالم بدتر شد، گفتمی
نفسم قید شد.

در داخل شفاخانه با همان حال خراب به دنبال پدرم که روی
تخت چرخ‌دار درازکش افتاده بود، راه افتادیم. پدرم لحظه به لحظه
حالش بدتر می‌شد. مادرم انگار بیش‌تر عجله داشت، دم به دم به
تخت روان تنه می‌خورد و می‌گفت:

«قندت بالا رفته، انشالله که کرونا نیست.»

هوا گندزدایی شده بود، همه جا ضد عفونی زده بودند، یک
لحظه احساس کردم حس بویایی و قوه چشایی‌ام را از دست داده
ام. چرا بوی احساس نمی‌کنم؟

پرستاری در پشت پیش‌خوان ما را رهنمایی کرد. به مادرم اجازه
نداد پیش‌تر از این برود. پدرم را برد در قسمت انتهای سالن.
راهروها همه کاشی‌کاری شده بود، رنگ‌های شادی روی دیوارها

کار شده بود. با دیدن رنگ‌های شادِ زرد و آبی و صورتی، روی در دیوارها، یک لحظه احساس شادی کردم. و چه‌قد رنگ‌ها روی روحیه آدم تاثیر دارد. گرچند این تاثیر موقتی بود، وقتی دروازه را به روی ما بستند و پدرم را تنها بردند داخل، آن شادی که یک لحظه در دلم آمده بود، دوباره از سرم رفت و جایش را دل‌تنگی برای پدرم گرفت. در این وقت ناگهان از اتاقی که پدرم را برده بودند، تختی شبیه به تخت پدرم با سرعت خارج شد و کسی زیر ملافه‌یی سفید، دراز کشیده بود، یک لحظه یاد مادرکلانم افتادم و قبرستان شهر و جسد... بعد ناگهان به یاد پدرم افتادم. تخت چرخ‌دار مثل باد از کنارم گذشت، نزدیک بود مرا زیر بگیرد، به کنار جستم. مادرم در انتهای دیگر راهرو روی درازچوکی نشسته بود، تخت با جسد همین که می‌خواست از پیش او بگذرد، مادرم در یک لحظه رویش را به دیوار برگرداند، دست کشید روی دیوار و دستش را بوسید. من اما بی‌تاب و بی‌طاقت، همان‌طور که در طول راهرو شفاخانه بی‌هدف راه می‌رفتم، به داخل اتاق‌های بخش‌ها نگاه می‌انداختم. بی-اختیار داخل اتاق‌ها را می‌دیدم. داخل اتاق‌ها مثل نوعی موزیم بود که گفתי آدم‌ها را مومیایی کرده باشند. همه آدم‌ها در حالات و وضعیت‌های گوناگون، بر صندلی یا رختخواب نشسته بودند. بعضی دم پنجره ایستاده بیرون را نگاه می‌کردند، گفתי برای همیشه به سان مجسمه‌هایی در این حالت مانده بودند. راستش را بخواهید با عجله

از هر کدام چشم می‌گرفتم و به راهم ادامه می‌دادم که بی‌هدف و بی‌انتها بود. بلاخره در همین لحظات چشمم به پرستاری افتاد. در برهوتی از یأس و ناامیدی، که شبیه به قبرستانی بود، دیدن دختری زیبا، در لباس سفید، نشانهٔ زنده‌گی بود. یک لحظه حس کردم زندگی در راهرو برگشت، با همهٔ تاریکی در دنیای کروناپی، زنده‌گی جریان دارد و قلب زنده‌گی داشت می‌تپید. دخترک با ماسکی در صورت، چشمانش سیاه‌تر و گیراتر می‌نمود. وقتی رو به من نزدیک می‌شد، بی‌اختیار لبخند زدم، لبخند ناشی از شادی بود. انگار با دیدن او خون در رگ‌هایم جریان یافته باشد، به زنده‌گی برگشتم. با پهنای صورت لبخندی زدم و به او سلام کردم. سلامم نیز از روی بی‌اختیاری بود. مطمئنم به نظرش آدم دیوانه و یا خُل آدمم. به همین دلیل بی‌آن که جواب سلامم را بدهد، طوری به من نگاه کرد که گفتمی از شیشهٔ پنجره بیرون را نگاه می‌کند. از کنارم با بی‌اعتنایی گذشت و من رد رفتن او را با نگاهم آن‌قدر تعقیب کردم تا در داخل اتاقی گم شد. شمارهٔ اتاق ۹ بود.

سرانجام بعد از چند ساعت، به من اجازه دادند به دیدن پدرم بروم. البته با ماسک و پای‌پوش مخصوص. پدرم روی تخت‌خواب دراز کشیده بود، شبیه به اتل باری مور به نظرم رسید. شخصیت کارتونی که در فلم قلب تنها دیده بودم. پدرم در رختخواب تکیه داده بود، بالش‌های پشت سرش باد کرده بودند. پدرم سیای سفید



و کودکانه به خود گرفته بود. یک لحظه یاد حرف مادرم افتادم که می گفت:

«وقتی مرگ سراغ آدمی می آید، آدم شکل کودکی اش می شود.»
پدرم من را که دید لبخندی زد. چشم هایش برقی زد و نمی دانم به نشانه محبت بود یا درمانده گی، دستش را به سویم دراز کرد.
گفت:

«صلا...»

نام من صلاح الدین بود، ولی پدرم صلا صدایم می کرد. دست هایش را در دستانم گرفتم، استخوان های دستش را می توانستم احساس

کنم . به نظر می‌رسید اگر کمی محکم فشار دهم استخوان‌هایش بشکند. پوستش زیر و چروکیده بود، رگ‌های دستش مثل شیلنگ‌های پر خون سیرم روی پوستش جاری بود. رگ‌های برجسته روی پوستش نشان از گذر سال‌ها زنده‌گی بود، آن چنان که شیارهای روی تنه درخت سال‌های عمر درخت را نشان می‌دهد. با شادی گفت:

«خوشحال شدم که آمدی بچیم، فکر نمی‌کردم شما را بگذارند داخل بیابید.»

صدایش نوازش‌گر شده بود. پرسید:

«مادرت کجاست؟»

گفتم:

«داخل دهلیز است، گفتند فقط یک نفر اجازه دارید.»

نگاهش را گرداند و به بیرون نگریست. لحظه‌یی به آسمان خیره شد، اشک از گوشه چشمانش سرازیر شد. در سکوت فرو رفت. من از پنجره به بیرون نگاه کردم یک لحظه چشمم افتاد به دختری که در راهرو دیده بودم. برای لحظه‌یی دیدم که از پارکینگ به داخل بخش کناری رفت.

لحظه‌یی در سکوت به من نگاه کرده گفت:

- سرحال به نظر معلوم می‌شوی.

لبخندی زد.

یک لحظه احساس شرمنده‌گی کردم. با دستپاچه‌گی
وسراسیمه‌گی ناشیانه بی گفتم:

«از این که تو را دیدم سرحال شدم پدر. حالت بهتر شده می‌رود
شکرخدا. داکترها گفتند زود خوب می‌شوی ان‌شالله.»

بعد به این فکر افتادم که آدم‌های سال‌خورده و خصوصاً اگر
احساس کنند که رو به موت‌اند، منتظر ذره‌بی محبت می‌باشند.
پدرم لحظه‌بی نگاهم کرد، بعد نگاهش را به بیرون دوخت و باز
اشکی از گوشه چشمش لغزید و در شیار گوشش گم شد. بار دیگر
چشم به من دوخت و گفت:

«صلا، به نظرم کسی از این‌جا زنده بیرون نمی‌رود.»

تخت خالی گوشه اتاق را نشان داده گفت:

«یکی را پیش پای ما بردند، ندیدی؟»

من چیزی نتوانستم بگویم. در این لحظه دروازه باز شد، اول
چرخ‌ی وارد شد، بعد دختر وارد شد. رو به من گفت:

«اجازه بدهید سیرمش را وصل کنم.»

دختری بود حدود بیست بیست و پنج‌ساله. گونه‌های گوشتالویش
به سختی زیر ماسک جا شده بودند، سفید بود با چشمان سیاه.
رفتار خوش‌آیندی داشت. رفتارش آمیخته با خوش‌رویی بود، اما
خوش‌رویی‌اش از سر وظیفه بود، احتمالاً بنا به آن‌چه که در موقع
آموزش به آن‌ها یاد داده بودند. تا حالا هیچ زنی این‌گونه با من با

خوش رویی رفتار نکرده بود. دخترک وقتی سرم را وصل می کرد گفت:

«شما لطف کنید روی چوکی بنشینید.»

من که روی چوکی نشستم لبخندی زد و گفت:

«جای نگرانی نیست، انشاالله به زودی بر می گردد به خانه.»

من لحظه‌یی رنگم پرید، تنم داغ شد و چهره‌ام گفتی رو به تنور باشد، سرخ شد. دخترک اما با خون سردی سیرم را وصل کرد و بعد رو به من گفت:

«اگر کاری داشتید، من به اتاق ۹ هستم، خیرم کنید.»

بعد چرخید و از دروازه به دهلیز غروب کرد. اتاق را که ترک کرد، احساس کردم برای لحظه‌یی اتاق خالی شد. از شما پنهان نکنم ته دلم آرزو کردم کاش می نشست تا سیرم تمام می شد، ولی این روال حتماً جزو وظیفه‌شان نبود.

سیرم قطره قطره می چکید به سان گذر زمان کند و با طمانینه. در این حال دو چشمان دخترک از پیش چشمانم به سان قطرات سیرم ریژه می رفتند. هر قطره که می چکید، مردمک سیاه چشمانش یادم می آمد.

رویم را که برگرداندم دیدم که پدرم به من خیره شده است. رو به من می خواست چیزی بگوید، ولی سرفه امانش نداد. سرفه شدیدتر شد. من دویدم به راهرو، هوای راهرو نسبتاً گرم بود، گرمای فراه گاه

به ۴۵ تا ۵۰ درجه می‌رسید، ولی هوای راه‌رو نسبتاً خوب و خنک بود، دویده اتاق ۹ را در زدم. مردی نشسته بود گفت:

«چی گپ است؟ خیرت است؟»

گفتم:

«خانم، خانم پرستار کجاست؟»

گفت:

«خانم شیفتش تمام شد رفت، چه کار داشتی؟»

یک لحظه مردد شدم که کار داشتم یا نه؟ گفتم:

«پدرم سرفه می‌کند.»

«این جا همه سرفه می‌کنند، مشکلی نیست. کدام اتاقی؟»

«اتاق آخر سالن.»

راه افتاد همراه من .

وقتی برگشتم، پدرم گفت:

«کجا رفتی؟»

دستش را باز دراز کرد به سویم. دستش را گرفتم. درحالی‌که

دستم را با ضعف و ناتوانی می‌فشرده، گفت:

«یادت باشد بچیم، ...»

سخنانش مرا ترساند، ترسیده بودم از این‌که قرار است چه

برسرش بیاید. یادم از تختی آمد که از همین اتاق بیرون کرده بودند.

پدرم قبلاً گفته بود:

«پیش پای ما یکی را بیرون بردند!»

با زمزمه پدرانۀ همچنان که دست‌هایم را در دستانش گرفته بود، گفت:

«این روزها می‌گذرد، تو بزرگ می‌شوی، درس می‌خوانی...» صدایش آن‌چنان محزون، چنان اندوه‌بار بود که به نشانه همدردی و دلداری بین دهانم چیزهایی گفتم. نه به شکل کلمات منظم بلکه به شکل اصواتی نا مفهوم ولی آرام‌بخش.

اکنون که به من نگاه می‌کرد، چشمانش حس و حال عجیبی داشت. مهربان‌تر از هر زمانی به نظرم می‌آمد. اما پر از اشک بود. اشک در چشمانش جمع شده بود و هر لحظه ممکن بود مثل کاسه‌یی پر از آب سرازیر گردد. دو باره دچار هول و هراس شدم، می‌خواستم از آن‌جا بیرون شوم. از شفاخانه بزنم به بیرون.

با نگاهش براندازم کرد، دستانم را فشرد، برای اولین‌بار در زنده‌گیم تاثیر عشق را دیدم، نه عشق سینمایی، نه عشق بین صفحات رمان و داستان‌های پاورقی، نه عشق سریال‌های تلویزیونی، بلکه عشقی زنده و آمیخته با محبت. که در ازای آن توقع چیزی از آدم ندارد. عشق پدری دوباره صورتش را بالا کرد نگاه کرد به من.

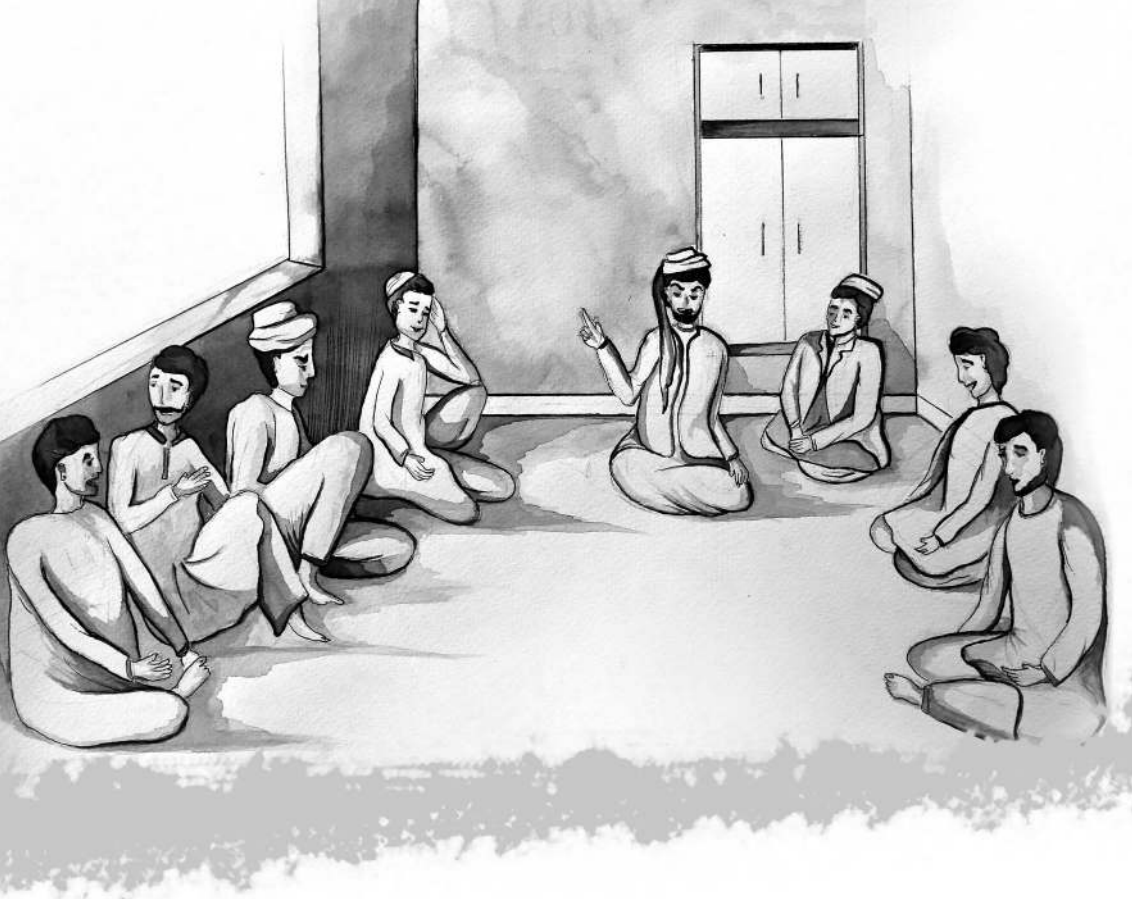
تلاش کرد چیزی بگوید ولی سرفه باز حرفش را قطع کرد. فقط فهمیدم که گفت:

«هوش خود را طرف مادرت بگیر...»

کم کم گفتمی از نفس افتاده باشی، افتاد روی بالشت. مردی که
همراه آمده بود، دوید به طرف ماسک آکسیجن.

بی اختیار خم شدم دستانش را بوسیدم. پوست دستش مثل
برگ‌های خشک پاییز بود، چشمانش را بست. کمی صبر کردم، به
نظر می‌آمد خوابیده است نفس‌هایش آرام گرفت. تا پنجاه، و سپس
تا صد، صلوات گفتم ولی او دیگر حرفی نزد. گلویم را صاف کردم
و به زور سرفه کردم تا واکنشی اگر نشان دهد، تکان نخورد، جواب
نداد. می‌خواستم صدا کنم

«پدر، من هستم، صلا!» اما ترسیدم جواب ندهد. سرانجام
برخاستم اتاق را ترک کردم. رو به راهرو به راه افتادم. دیگر به آن
دختر زیبای داخل راهرو، و به آن چشمان سیاه در بالای ماسک،
نمی‌اندیشیدم.



آته آرِف

چند روزی می‌شد که قصهٔ اهالی ده، کرونا گرفتن آته آریف شده بود. هرکدام از اهالی در پهنهٔ این ده، وقتی با هم‌دیگر سر می‌خوردند، اول به خنده می‌شدند، بعد می‌پرسید:

«از آته آریف خبرداری؟»

بقیه را کار ندارم، یکی دو مورد کسانی که با من سرخوردند، وقتی پرسیدند:

«از آته آریف خبرداری؟»

من در واقع خبر داشتم، ولی برای این که به شوق طرف زده باشم، خودم را به تجاهل زده می‌گفتم:

«نه چی شده؟»

طرف ذوق زده شده می گفت:

«کرونا گرفته!»

با این خبر، همه باهم هر چند نفری که بودیم، می زدیم زیر خنده. در میانه خنده می دانستم که سوال بعدی نفر چیست:

«او شاو به دعا یادت میایه چی می گفت؟»

می گفتم:

«یاد من، می گفت چارقل را بخوانید چوف کنید، آرام خو شوید.»

باز به خنده می شدیم. طرف در این لحظه اضافه می کرد:

«آره، چه طور باز از خودخو مطمئین بود، می گفت؛ بیایه انی مر

بگیره.»

من برای گرم شدن صحبت می گفتم:

«وقتی بلا ر جدی نگیری، به بلا میفتی!»

طرف می گفت:

«ایطه آدما ر خوب می شه بگیره.»

یکی در آن میان به تایید می گفت:

«ایناره بگیره بلکم دیگه مردم درس عبرت بگیرن، باور کنن که

واقعاً کرونا دروغ نیه.»

طرف باز به من می گفت:

«او شاو یاد تو بمانده به خانه حاج اسماعیل چی می گفت؟»

می گفتم:

«ها، ایشطه یادم میره!»

آن شب یادم بود. شب جمعه بود، نوبت دعای هفته‌گی شب‌های جمعه در خانه حاج اسماعیل بود. همه اهل ده جمع بودند. از چندین سال به این طرف، از همان زمان جنگ‌های تنظیمی در ولسوالی لعل، رسم شده که اهالی ده شب‌های جمعه را مراسم دعا برگزار کنند. این مراسم هنوز در اکثر دهات ولسوالی لعل ادامه دارد. از همان زمان به رسم معمول، هر شب جمعه به نوبت در خانه یکی از اهالی ده دعا برگزار می‌گردد. بعضی جمعه‌ها، مثل همین جمعه، بسته به وسع و علاقه میزبان نوبت‌دار، از مهمانان همراه با شوربا یا آش و گشکو پذیرایی می‌شود، بعضی از میزبانان با پذیرایی همراه یک پیاله چای و گاهی البته با میوه مهمانان را عذر می‌کنند. حاج اسماعیل شوربا داد.

در این جمع شده‌ها، بعد از دعا، حاضرین به گفتگو و بحث‌های روز می‌پردازند. در مورد قیمت مواد خوراکی، بالا و پایین رفتن نرخ گندم و قیمت تیل و گاز در بازار گپ می‌زنند. از کار و بار هم دیگر پرسان می‌کنند و کم‌کم که گپ‌ها گل می‌اندازد، سرانجام به سیاست می‌رسد. حاضرین بسته به فهم و دانش‌شان، سیاست کشور و جهان را تحلیل می‌کنند و از آن‌چه از رادیو و تلویزیون شنیده‌اند، گپ می‌زنند. گاهی بعضی بحث‌ها چنان داغ می‌شود که به مشاجره و دل‌گیری از هم منجر می‌شود، ولی تا هفته بعد و نوبت دعای بعدی، فراموش شده و همه اهالی بدون کدورتی دوباره دور هم جمع می‌شوند. صرف‌نظر از این گپ‌های سیاسی-اجتماعی، برای

بیش‌تر اهالی ارزش این جمع آمده‌ها به این خاطر است که با یاد خدا و توسل به دعا و ائمه، سلامتی و دل جمعی به دست بیاورند. در این میان بعضی‌ها هم هستند که بر علاوه دل جمعی، پشت‌گپ هم می‌گردند. با همه این حرف‌ها، همه در یک چیز هم نظر‌اند، و آن این‌که؛ هدف اصلی برگزاری مراسم دعا، رسیدن به خیر و برکت است.

اهالی نیت می‌کنند تا به برکت این دعا از حوادث روزگار به دور و در امان باشند. تا کنون شاید از برکت همین دعا‌های شب جمعه است که حادثه بدی اتفاق نیفتاده است. به مصداق آن شعر معروف که گفته است:

«دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است.»

آن شب‌هم، وقتی دعا تمام شد، مثل همه شب‌های جمعه بعد از ختم دعا و گپ‌وگفت‌های پراکنده، حاج اسماعیل رو به اهالی کرده پرسید:

«از ای گپا بگذریم، از کرونا چه خبر»

یکی از میان جمع جواب داد:

«سروصدایش خو دنیا ر گرفته، اما گوش شیطان کر، شاید هم از برکت همی دعا و توسل‌ها، خدا را شکر تا به حالی آغیل دیار ما گوشش بی‌غمه.»

یکی از میان جمع گفت:

«ای ولسوالی دور افتاده یه، تا به ولایت غور برسه، بعد به

ولسوالی لعل برسه، تا برسه به اینجی ویروس گم شده رفته!»
ملا از گوشهٔ مجلس گفت:

«اگه همی ایران آمده گی‌ها نیاین، دیگه رقم ای پس‌قل را انشاالله
پیدا نمی‌تانه. دعا کنید خدا به همو طرفا سرش ر گرم کنه.»
استاد ممدلی که در لیسسه معلم بود، گفت:

«حقیقتش اینه که کرونا یک بازی سیاسی و جنگ اقتصادی بین
آمریکا و چین. امریکا ویروس ر بساخت به چین ایلا داد تا به ای
طریق قدرت اقتصادی چین ر مهار کنه.
صفرمحمد گفت:

«حالی خو خودِ امریکا ر گرفته، از هر جای کده بیش تر تلفات
داره.»

استا احمد، که وظیفه اش چاه کنی بود، گفت:

«چاه کن خودش به چاه است.»

جمعیت به خنده شده یکی گفت:

«استا از وظیفه خود چه خوب مثال زد.»

ملا از گوشهٔ مجلس دوباره به حرف شد:

«الهم مشغل الظالمین بالظالمین که گفته واقعاً درسته. خدا اینا ر

به جان هم اندازه، بلکه دنیا از شرشان نفس راحتی بکشه.»

حاجی اسماعیل از آن بین گفت:

«خو دودش به چشم کل دنیا میره آخوند صاحب.»

استاد ممدلی تازه فرصت کرد جواب صفر را بگوید:

«جای شکی نیه که پای امریکا دخیله، این ویروس را ساخت بلکه چین ر از پای درآورد حالی گلوی خودش را گرفته.»

حاج اسماعیل گفت:

«امریکا و چین را ایلا کنین، بیاییم یک فکری به حال خودمان بکنیم، یک تصمیم بگیریم، گشت و شیشت خور احتیاط کنیم بلکه چشم ای ویروس کورسه ای طرفا نیایه.»

به این گونه گپ از کرونا و ویروس مابین حاضرین پیش کشیده شد. حاج اسماعیل که در هرکاری گرداننده امور و تصمیم گیرنده نهایی در پس قُل بود، پیشنهاد داد که به خاطر جلوگیری از شیوع ویروس، بهتر است قرنطین کنیم:

«کل دنیا قرنطین شده، به نظرمه اگه از مه می شنوین، بهتره برای مدتی ماهم دعا ر تعطیل کنیم. به هر حال حفظ جان اوجب واجباته.»

در این جا صفر محمد گفت:

«دولت خو وظیفه خو می دانه تا جایی که زورش می رسه قرنطین کنه، می بینین که دو سه روز می شه شهرای کلان ر کلاً بسته، ولی جاهایی را که دولت خبر نیه، مثل این جمع و جماعت ما، وظیفه ما است که مراعات کنیم.»

حاجی اسماعیل گفت:

«ای مسأله خو مثل انتخابات، سیاسی و دولتی نیه، پای مرگ و زنده گی در میانه، دولت هم اگه هر جایی ر بسته به خاطر حفظ

جان مردمه.»

در این جا بود که آته آریف برآشت:

«چه ری می زنین، ما شکر آن بالا خدا داریم، از نظر مه اگه توکل خو به خدا کنین، به فضل و بزرگی خدا هیچ کاری نمیشه! اگه یک کمی بین ما و شما ایمان و اعتقاد به خدا باشه، مه قول میدم که ویروس میروس نزدیک نیایه.»

صفرمحمد گفت:

«حرف اعتقاد و توکل یک چیزه، مریضی و ویروس یک چیز

دیگه است...»

آته آریف گفت:

«نشنیدی ملا به هرات گفته مسلمانا ر نمی گیره؟ ما اگه خوده

مسلمان می گیریم نباید بترسیم!»

صفرمحمد گفت:

«ویروس مسلمان نا مسلمان سرش نمیشه. وقتی آمد کلمه پرسان

نمی کنه راساً چپه می کنه!»

در میان خنده حاضرین، آته آریف گفت:

«کلمه خو یاد کنین، کمی ایمان خو کامل کنین، سرش ری زنین!

خودش گفته: یا من السممه دواء و ذکره شفا، مگه همی دعاهاى ما

به همی خاطر نیه که خدا ما ر از شر بلا حفظ کنه؟ اگه باور ندارین

چره شرکت می کنین، چی جبر که خوده به عذاب کنیم؟ اگه به

امدادهای غیبی باور دارین، بیاین. توکل به خدا و توسل به بارگاه

شاه اولیا، هیچ کاری نمیشه.»

جوانی با تهریشی شبیه به طلبه‌های مدارس دینی، از گوشهٔ مجلس گفت:

«آته آریف راست میگه، ما اگه به خاطر یک ویروس، که او هم ساخته دست کافرا یه، به جماعت نریم، دعا ر تعطیل کنیم، حج ر بسته کنیم، بهتره دیگه نام خو مسلمان نمانیم. آن‌ها هم هدف شان همینه.»

صفرمحمد از بلند مجلس در جواب گفت:

«احساسات خو کمی کنترل کنین، این مسأله هیچ ربطی به اعتقاد و اسلامیت ما نداره، حتی حج ر تعطیل کردند، دعای ما خو از مراسم حج بالا تر نیه.»
آخوند به تایید گفت:

«در تاریخ آمده که تا به حال، هفت مرتبه مراسم حج به خاطر همی رقم بلایای طبیعی و مریضی‌ها از جمله طاعون و وبا تعطیل شده.»

آته آریف گفت:

«آن‌ها اگه اعتقاد شان واقعاً از عمق قلب می‌بود، باور به قرآن می‌داشتند، اصلاً تعطیل نمی‌کردند، آن‌ها قصه طیرا ابابیل ر در قرآن اگه قبول می‌داشتند، مراسم حج را بسته نمی‌کردند.»

همان جوان باز از گوشهٔ مجلس صدا بلند کرد:

«ابرهه با او همه لشکر خو، از فیل گرفته تا اسب، آمد. سرنوشتش

چی شد؟ پیش خدا هیچ چی نیه.»

آته آریف حرف‌های جوان را تایید کرد:

- های قربان دهنه، تا می‌خواست نزدیک شوه، به امر پروردگار،
پرنده‌گان ابابیل ظاهر شدن. با یک سنگ اندازه ماش، از سر
می‌نداخت از مقعد بیرون می‌شد. همه ر به یک چشم بهم‌زدن تارو
مار کرد.»

حاج اسماعیل جواب داد:

«شما به کجاها رفتین، مسأله را قاطی نکنین، یک چیزایی را باهم
مقایسه می‌کنین که نه در قوطی عطاره نه ...
آته آریف جواب داد:

«انی مه خودم، به یاری پروردگار، نه ماسک می‌زنم نه هم
پروایش ر دارم، کرونا بیایه مره بگیریه، به زور خدا و همی دعا بیایه
بلایم ر غم کنه.»

دراین لحظه همه خندیدند.

آته آریف با خنده حاضرین برآشفته‌تر شد، در میان همه‌مهمه خنده‌ی
حاضرین، گفت:

«شما اگه واقعا به خدا و قرآن اعتقاد دارین، اگه به راستی و از
صدق دل به دعا حاضر می‌شوین، نباید بترسین! انی مه قول می‌دم
که کرونا خو هیچ، بخی امی خود ترامپ بیایه هم ما انشالله کاری
نمی‌شیم.»

بقیه جمعیت در مجلس، جوش و خروش آته آریف را که دیدند،

بہتر دیدند سکوت اختیار کنند. آتہ آریف در سکوتِ جمعیتِ ادامہ داد:

«مہ میگم شبہا چارقل بخوانید چار طرف تان چوف کنین، ہمہ دعا ر ہم ادامہ بدین، اگہ کرونا طرف ما دور زد، مہ ای ریش خور ر بہ حضور ہمہ جمع از تہ می تراشم.»

ملا از بالای مجلس گفت:

«مجلس ختمہ بخیر، یک صلوات بفرستین کہ رخصت شیم.»
جمعیت با صلواتی ہمہ از جا بلند شدند. آخوند در میان جمعیت کہ رو بہ دروازہ می رفتند، گفت:

«ہر کس اختیار خور دارہ کہ ہر رقم از جان خو محافظت می کنہ، دلش، ما ہرچی یاسین بخوانیم، فایدہ ندارہ.»



کرونا و استاد مهدی

از اولین روزهایی که آمد آمد کرونا در هرات شایع شد، استاد مهدی به فکر کمک به مردم و راه‌های جلوگیری از سرایت و شیوع این ویروس و مریضی افتاد. استاد مهدی استاد دانش‌گاه بود، برای خیلی از جوانان الگوی زنده‌گی نوین به حساب می‌آمد. آدم نام‌آشنا در شهر و خصوصاً در محل زنده‌گی اش بود. حالا که ویروس کرونا آمده بود، همهٔ درس و بحث دانشگاه را کنار گذاشته، به همکاری داکتران شتافته و خلص کلام؛ به یک مبلغ صحی تبدیل شده بود. شب‌ها و روزهای این روزها، او در حال برنامه‌ریزی برای بسیج همه‌گانی با هدف مقابله با ویروس کرونا بود. چند روزی بود که محله به محله سر می‌زد، با تبلیغ و حتی خواهش و التماس، به

مردم توصیه می‌کرد؛ توصیه‌های صحی را مراعات کنند، ماسک بزنند، دست‌های خود را بشویند و از تجمعات خودداری کنند. برای این کار به گفتهٔ خودش؛ کارشویه درست کرده بود، تیم مبلغ صحی تشکیل داده بود و محله به محله هشتگانه ناحیه‌های دوازده و سیزده و نه را در هرات می‌گشت.

خصوصاً از دیشب که با دریافت نامه‌یی در حویلی خانه‌اش، روح و روانش به هم ریخته و پریشان حال بود. گفتی نامه نبود، پیام مرگ انسانیت بود. نامه با خط زیبا بر روی یک ورق از کتابچه‌یی نوشته شده بود که گفتی از کتابچهٔ یک طفل صنف اولی مکتب کنده شده است. اول فکر کرد کاغذ را باد آورده است، وقتی دقت کرد، پشت برگه نوشته شده بود:

« برسد به دست استاد مهدی...»

پشت کاغذ با خط پنسل نوشته شده بود؛ الف مثل آب. ب مثل بابا، ز مثل زنده‌گی، ک مثل کرونا، م مثل مرگ و... تا رسیده بود به ن مثل نان.

استاد وقتی کاغذ را باز کرد، با خطی زیبا که مطمئناً دست خط یک نفر کلان‌سال بود، مواجه شد. نامهٔ کوتاه ولی مثل خنجری دردناک بود. استاد در جا میخ‌کوب شد، ایستاده بر سر پا چندین بار نامه را مرور کرد، تکرار و تکرار خواند. اشکی از چشمش جاری شد. دوباره نامه را خواند. نامه شبیه به یک وصیت‌نامهٔ

ناگوار بود، وصیت‌نامه‌یی که از زنده‌گی تلخ حکایت داشت. روی نامه نوشته شده بود:

«جناب شیخ! اگر مُردم، بگوئید جنازه‌ام را مطابق دستور شرع انور، غسل دهند، خودت بر من نماز بخوان و در قبرم بگذار. من از کرونا نمرده‌ام، اما ممکن است از گرسنه‌گی بمیرم».

حالا نشسته بود روی طرح کمک به فقرا کار می‌کرد. تلفنش زنگ خورد. از روزی که کرونا شروع شده بود، تلفن استاد مهدی یک لحظه آرام نداشت. زنگ پشت زنگ، یا خودش تماس می‌گرفت یا زنگ می‌آمد. هزار دقیقه برای یک‌ماه رایگان می‌کرد، ماه تمام نشده پیام می‌آمد که رایگان شما خلاص شد. تعجب می‌کرد که هزار دقیقه چه گونه تمام شد. تماس‌ها اکثراً یا از اتحادیه‌های قومی بود، یا از شفاخانه و داکتران محله، یا از مدارس و مکتب‌ها بود.

گوشی بعد از اینکه چند دفعه زنگ خورد، استاد مهدی جواب داد:

«الو بفرمایید.....»

«کدام کافی شاپ؟ به کجاست؟»

«.....»

«همی محله خودمان؟»

«پیش هشت متری؟»

«باشه، همی حالی خور می‌رسانم.»

استاد مهدی وقتی رسید که عصمت‌الله یکی از شاگردانش
پیش کافی‌شاپ منتظرش بود. عصمت‌الله بعد از احوال‌پرسی به
استاد گفت:

«ما که نتانستیم همی مرکز ویروس ر بسته کنیم، بلکه شما زورتان
بکشه.»

استاد مهدی پرسید:

«چی می‌گن؟ چره بسته نمی‌کنن؟»

«میگن ما شامل قرنطین نمی‌شیم.»

«مگه از فیصله خبر ندارن؟»

«خبر دارن خو زیر بار نمیرن.»

«قرار شد همهٔ تجمعات ممنوع بشه، ما فیصله کردیم.»

با همین جملات وارد کافی‌شاپ شده پرسید:

«مدیرکافی‌شاپ کیه؟»

مرد جوانی از پشت میز بر خاسته به استاد سلام کرد و گفت:

«مه هستم، امری باشه.»

استاد مهدی با لبخندی رو به جوان گفت:

«مگه شما از کرونا خبر ندارین؟»

«خبر داریم.»

«مگه خبر ندارین که باید مراکز تجمعات بسته بشه؟»

«خبرداریم استاد، ولی ای مرکز یک مرکز خدمات آموزشیه.»

استاد مهدی با تبسم پرسید:

«چه گونه آموزشی؟»

مرد جوان با اشاره به میزها که پشت هرکدام اکنون یک نفر و پشت بعضی میزها دو نفر نشسته بودند، جواب داد:

«شما شاید خبر باشین یا نیستین، درسای دانشجویان انترنتی شده، اینها آنلاین درس می خوانن...»

«مه خودم مشغول خدمت در دانشگاه یم، خبر دارم درسا آنلاین شده، ولی مرکز شما کافی شاپ است.»

«خوبه که در جریان هستی استاد. بیش تر ای کسایی که شما می بینین یا دانشجو هستند یا متعلم. اینا می-آیند درسای خوده از این جا دنبال می کنند. همه که مثل شما در خانه لبتاپ و انترنت ندارن.»

استاد مهدی با این گپ نیشخندی به مرد جوان زد، مرد ادامه داد:

«بیشتر کسایی که این جی می آیند، محصلین اند، اینا بیشتر درسا خور از ای طریق دنبال می کنند.»

«گپ شما درست، مگم همی دانش گاه را که شما می گین، به خاطر خطر کرونا بسته نشده؟»

«بله درسته.»

«خوب حالی ای چه فرقی با صنفای پوهنتون می کنه؟ هدف اینه

که مردم در یک جا تجمع نکنن!»
«خود ریاست صحت می‌گه اگر با فاصله باشه پروا نداره، همی
حالی شما ببینین همه با فاصله شیشته اند. خودتان می‌بینین که هر
کامپیوتر با دیگری یک ونیم متر فاصله داره.»
استاد مهدی در این لحظه کاغذی را از بیک دستی اش کشید
و گفت:

«ما در نشست‌هایی که کردیم قرار شد همه مراکزی که در آن
تجمع میشه، بند بشه. طبق این فیصله که همه اهالی محل امضا
کردند؛ شما هم مطابق فیصله شورای محل بهتره بسته کنین.»
جوان جواب داد:

«مه خودم پدرم به شورای محله، اگه بسته می‌کرد حتماً به مه
می‌گفت. ای فیصله بیش‌تر شامل مکتب‌ها و کورس‌ها میشه استاد،
اونجی به هر صنف پنجا نفر شصت نفر تجمع می‌کنن. اینجی کل
کسانی که میایه صب تا شب پنجا نفر هم نمیشه.»
استاد پرسید:

«پدر شما کیه که عضو شورا محله؟»

«وکیل فاروق خان، وکیل گذره.»

«شما پسر وکیل صاحب هستین؟ مه حالی به ایشان زنگ می‌زنم.»
دمی نگذشت که وکیل فاروق پیش کافی شاپ رسید. در این
فاصله اهالی و حتی رهگذران برای تماشای صحنه پیش دروازه

جمع شده بودند. وکیل فاروق که از موترش پایین شد، رو به جمعیت قاه قاه خندید و به استاد مهدی گفت:

«چه خبره استاد؟ خیرت باشه! لشکرکشیه؟»

استاد مهدی جواب داد:

«لشکرکشی کجا کار کجا، وکیل صاحب. یک مسئله کوچکه اگه

شما بخواهین حل میشه»

«نمی دانم، مر احضار کردین گفتم خیریت باشه.»

«خاطرجم باش وکیل صاحب، خیر و خیریتته.»

بعد از اینکه با وکیل دست داد ادامه حرف اش را پی گرفت:

«آمدیم که با کرونا مبارزه کنیم، اینه اولش بچه گل خودتان

متاسفانه طرف کرونا رگفته، قبول نمی کنه!»

وکیل فاروق باز خندید و دستی به شانه استاد مهدی زده گفت:

«استاد عزیز، خدا کنه به بهانه کرونا مردم ر از نان خوردن

ندازیم، شکم ضرورتر از کرونایه!»

وکیل رو گرداند به جمعیت و گفت:

«همی مردم اگه کار نکنند چی بخورند؟ کار و کسب مردم را قرار

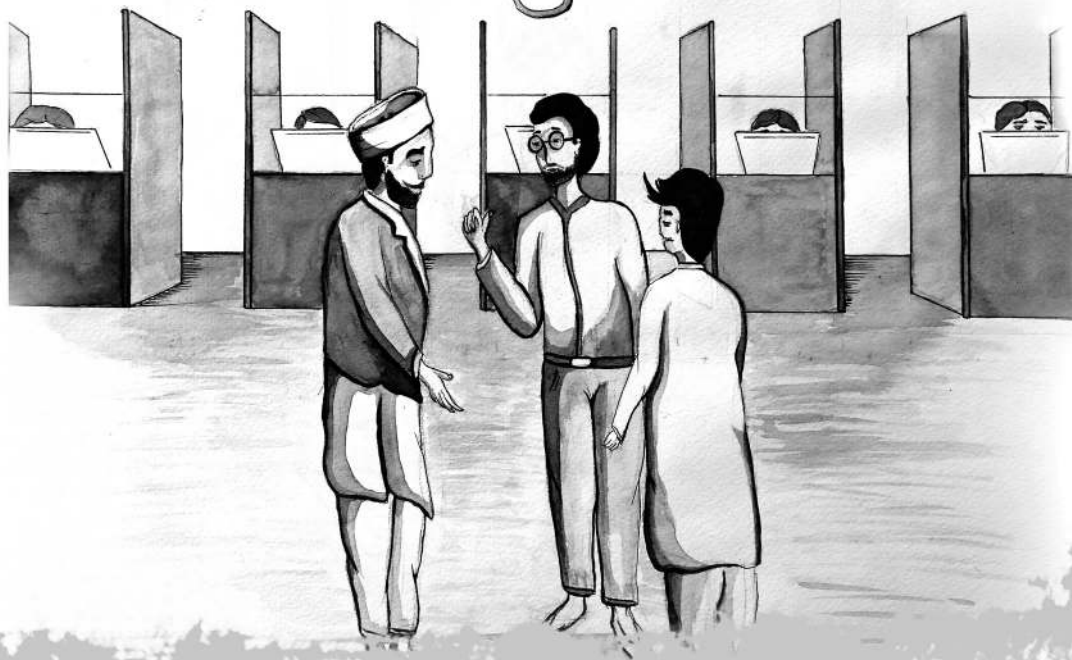
نشد که ببندیم.»

استاد مهدی رو به وکیل فاروق جواب داد:

«اگه کافی شاپ را بسته نکنیم پس کورس ها هم باید باز بشه،

اونا هم از همو راه نان می خورند، کورس ها باز ششه مکتبای

کافی نت



خصوصی هم باید باز بشه، ایطو پیش بره قرنطین هیچ میشه!»
وکیل حرف استاد را قطع کرده گفت:

«قربان حرف حساب، اگه واقعاً می‌خواهی کرونا بند بشه، شما انی ملا هم هستی، استاد شرعیات هم هستی، اگه راست می‌گین که با کرونا مبارزه می‌کنین؛ اول باید مسجد و جماعت ر بسته کنین. خصوصاً که بیش‌تر مراجعین اونجی هم پیرمردا اند که خطرش بیش‌تره. تا وقتی جماعت و مسجدها باز باشه، فاتحه‌گیری برقرار باشه، ختم قران برگزار باشه، کرونا به یک کافی‌شاپ که بسته شوه یا نشوه بند نمیشه.»

استاد مهدی گفت:

«مسجد مسئله اش فرق داره، سخته به سادگی مراکز دینی ر
راضی کنیم.»

در این لحظه وکیل فاروق رو به جمعیت صدا کرد:

«چیہ جم شدین؟ برین برین دنبال کارای تان، برین.»

بعد رو کرد به استاد و ادامه داد:

«مگه کرونا فقط داخل همی کافیشاپه؟»

خودش راه افتاد از میان جمعیت رو به موترش که آن طرف
ایستاد بود.

استاد مهدی از پشت سرش به سوی وکیل صدا کرد:

«گپای شما به جایه وکیل صاحب، حالی ایستاد شو از ما را هم
گوش بدی، مساجد هم بسته میشه، ما دنبال گرفتن فتوی از مراجع
دینی هستیم، محافل ختم و فاتحه هم انشاالله تعطیل میشه.»

وکیل فاروق برگشت رو به استاد، گفت :

«برو استاد عزیز؛ هر وقت مسجدا بسته شد، اینه به روی چشم

ما هم بسته می کنیم.»

استاد مهدی کاغذ دیگری از کیفش درآورده سردستش بلند کرد
به جمعیت گفت:

«اینه؛ ما نامه دادیم به علما، منتظریم جواب علما برسه جماعت هم

بسته میشه.»

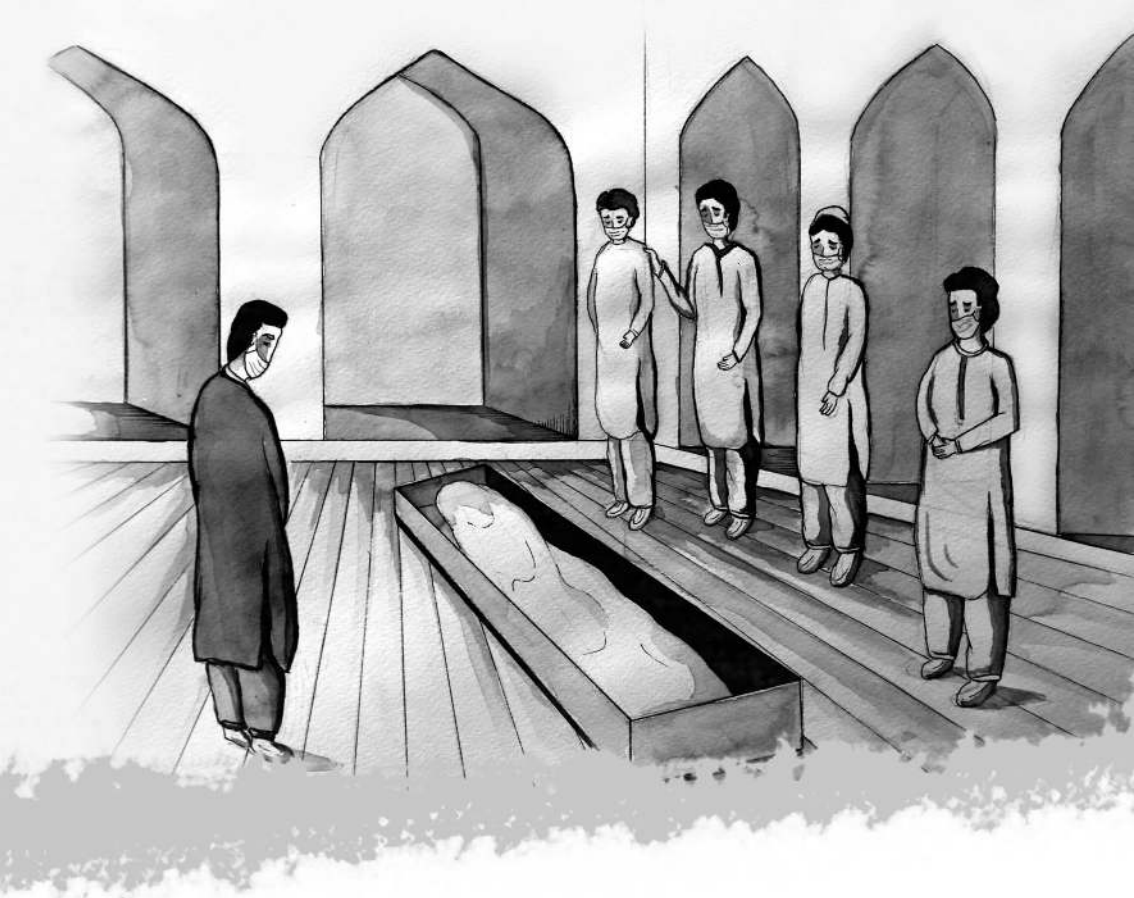
وکیل فاروق گفت:

«قربان آدم چیز فهم، هر وقت مسجد و جماعت بسته شد، محافل شیرینی خوری و عروسی رخصت شد، کافی شاپ و دکان‌ها هم بسته میشه.»

وکیل فاروق این را که گفت، موترش را سوار شد طوری گاز داد که جمعیت یک لحظه زیرگرد و خاک چرخ‌های موترش گم شدند. استاد مهدی در این حال با کمی قهر اما با لبخند، رو به جمعیت حاضر صدا کرد:

«اهالی عزیز، شمای که اینجی جمع شدین، اگه به سلامتی تان پا بند هستین، اگه زن و بچه خوده دوست دارین، مه خواهش می‌کنم از خودتان در برابر ای ویروس خانمانسوز مواظبت کنید.»

در این حال بین جمعیت ایستاده همه افتاد. درحالیکه استاد مهدی برای آن‌ها گپ می‌زد، مردم یکی‌یکی راه‌شان را گرفته رفتند. اولین روز مبارزه با کرونا برای استاد مهدی این‌گونه خاتمه یافت.



تابوت کرونایی

در مراسم ختم قرآن داکتر رضا بودیم که گفتند؛ حاجی نظر هم مُرد. دو سه روز می‌شد که اعضای اتحادیهٔ محل، انتظار این خبر را می‌کشیدند. دامادش می‌گفت:

«حاجی از خوردن مانده و دایم اکسیژن وصله.»

پیش از این، همه خبر داشتند که حاجی نظر تکلیف قلبی دارد. کرونا برای بیماران قلبی تیر خلاص بود. وقتی خبرِ مرگِ حاجی نظر رسید، بعضی‌ها همان موقع شب طرفِ مسجد به راه افتادند. این حرکت نوعی استقبال از جنازه بود که طبق معمول از شفاخانه باید به مسجد بیاورند. در ضمن می‌خواستند بدانند؛ مراسم تشییع و دفن مرحوم چه می‌شود. همان‌دم، بعضی به مسجد رسیده بودند و بعضی

در مسیر راه؛ که خبر دادند جنازه تا به صبح به شفاخانه می ماند، تشییع صبح زود از همین مسجد صورت می گیرد.

روزهای بعد از عید فطر، به یک باره مرگ ومیر زیاد شد. مسجد محله، این روزها تقریباً هر روز پذیرای یک یا دو تا، گاهی حتی سه تا جنازه بود. حالا هم اول صبح دو تا جنازه آورده بودند. یکی حاجی نظر بود.

جنازه در میانه صحن مسجد گذاشته شده بود. بهتر است بگویم؛ جنازه داخل تابوت دراز به دراز انداخته شده بود. چند نفری دورتر، مثل این که در کنار ماینی در حال انفجار باشند، وحشت زده و ترسیده ترسیده دور تابوت گشت می زدند. گفتی هر دم امکان دارد آن ماین منفجر شود و آن ها فرار کنند. سر تابوت باز بود. تابوت چوبی بود. جسد داخل پلاستیک سیاه پوش جای داده شده بود، بعد روی آن را موادی شبیه به گچ پاش داده بودند که می گفتند چونه است. در آخر، دور آن با پلاستیک پیچیده شده بود. پیش تر شایع شده بود که جنازه های کرونایی را با تابوت یک جا دفن می کنند.

حاجی نظر حدود بیست روز پیش کم کم احساس کرد در گلویش گرد و خاک رفته به سرفه افتاد. همان شب احساس کرد گلویش درد دارد. آب دهنش را که قورت می داد، دردی در ناحیه گلو احساس می کرد. نصف شب بود که اولین سرفه های خشک شروع شد. مثل همه، حاجی نیز اول قضیه را جدی نگرفت، فکر کرد سرماخورده گی ساده است و می گذرد. ولی فردای آن روز بود که دردی در تمام

تنش احساس کرد و نیمه‌شب بعد بود که احساس تب و لرز در
جانش پیدا شد. تصور این‌که کرونا باشد برایش سخت بود، به
همین خاطر هر دم خودش را با دواهای خانه‌گی مثل آش و شلغم
درمان می‌کرد و تسکین می‌داد. یک شب که سرفه‌ها شدید شد و
تب امانش را بریده بود، خانمش درحالی که گیلان آب گرم را
برایش می‌ریخت رو به او گفت:

- بریم داکتر نکنه خدا نکرده کرو...

زن هنوز کرو... و... نا را کامل نگفته بود که حاجی گپ زنش را
قطع کرده گفت:

«کرونا چی کار چی؟ آلتک است خوب می‌شه.»

بعد صدا کرد:

«از همو آش شلغم دوباره پخته کو.»

همان‌شب سرفه‌ها اضافه شد و تنگی نفس شدیدتر شد. سینه‌اش
مثل جاروبرقی به خِسِ خِس افتاده بود. نیمه‌شب بود که خانمش به
انجنیر حمید دامادش زنگ زد که حاجی نفس کشیده نمی‌تواند.
در کلینیک تا چشم داکتر به صورت حاجی افتاد، پرسید:

«چند روزه مریضه؟»

«سه چهار روزی می‌شه.»

«چرا ایقه دیر آوردین؟»

گوشکی‌اش را که گذاشت روی سینه‌اش رو به انجنیرحمید

گفت:

«کرونا است، زودتر بیرین شفاخانه کوید ۱۹.»
در مسیر راه تا به شفاخانه کوید ۱۹ برسند، حاجی هر دم که
سرفه می‌کرد، بین سرفه باز می‌گفت:
«کرونا کجا بود، یک زکامه خلاص شده میره!»
باز سرفه می‌کرد و باز می‌گفت:
«ای داکترا بری خود کار درست می‌کن.»
سرفه که شدیدتر می‌شد، بلاخره به نوعی خودش هم اقرار
می‌کرد:

«ای بلا باز از کجا نازل شد، خدایا خودت رحم کن!»
وقتی به شفاخانه کوید ۱۹ هرات رسیدند، داکتران علائم اولیه را
بررسی کردند. آزمایش خون گرفتند، میزان آکسیجن خون و عکس
رادیوگرافی از قفسه سینه گرفتند. گفتند مشکوک به کرونا است،
بهتر است در بخش افراد مشکوک به کرونا در شفاخانه بستری
شود. بعد دستور دادند از انجنیرحمید و خانمش نیز تست بگیرند.
داکتری رو به خانمش گفت:

«دیر آوردین خاله، مریضی پیشرفت کرده به شوش زده، باز هم
ما سعی خور می‌کنیم.»

داکتران با آن که خانم و دامادش را مرخص کردند، ولی به آنها
دستور دادند تا معلوم شدن نتیجه تست تان، بهتر است با کسی
در تماس نشوید. از هر دوی آنها تست گرفتند و مرخص شان
کردند. فردای آن روز تست حاجی مثبت شد، از خانم با دامادش

تا آن لحظه منفی بود. تا سرانجام حاجی نظر دیشب بعد از سه شب بستر بودن در شفاخانه فوت کرده بود. صبح زود، دمامم اذان، آمبولانس شفاخانه جسد را داخل تابوت مخصوص بسته‌بندی کرده به مسجد محل آورده بودند. همان دیشب به فامیلش خبر داده بودند که حاجی به رحمت حق رفته است، ولی در همان وقت تاکید کرده بودند که شما نیاید ما خودمان تابوت را می‌آوریم. از آن لحظه نصف شب، تا کنون که صبح فلق شده بود، چند نفر از فامیل‌های نزدیک در مسجد منتظر نشسته بودند تا تابوت برسد. بیش‌تر به این خاطر نشسته بودند که میت را ببینند و با حاجی آخرین وداع را داشته باشند، بعد اجازه دفن بدهند. قبلاً در محل آوازه شده بود که جسدهای کرونایی را کارکنان شفاخانه خپ و چپ می‌برند در یک جای نامعلوم دفن می‌کنند و بعد به خانواده‌اش خبر می‌دهند. ولی انجنیر حمید، داماد حاجی نظر به گفته خودش در شفاخانه وسیله و واسطه کرده، از آن‌ها قول گرفته بود که برای یک لحظه‌یی میت را بیاورند تا آن‌ها ببینند، بعد دفن کنند. حالا جنازه را آورده بودند و فامیل نزدیک، گردهم آمده در مسجد جمع بودند. کمی دورتر از جنازه، در گوشه‌یی از صحن مسجد، دو نفر که نشان می‌داد از فامیل‌های دورترک حاجی می‌باشند، همراه هم بر سر این کرکرک می‌کردند که جنازه را کجا دفن می‌کنند.

از آن میان یکی پرسید:

«به همی قبرستان عمومی می‌برند؟»

«به ای قبرستان فکر نکنم بگذارن. قرار شنیده‌گی؛ فوتی‌های
کرونایی ر به یک جای مخصوصی طرفای میرداووده یا شیدایی،
به بیرون شهر می‌برن چال می‌کنن. راست و دروغش به خود خدای
حق مالومه، می‌گن؛ با لباس و بی غسل و بی کفن.»
«خدایا توبه، عجب بلایی نازل شد، حالی مردم اختیار مرده خور
هم نداشته باشن.»

«به قبرستان عمومی به نظرم مردم هم مخالفت کنند.»
«نه بابا اونجی نمی‌گذارن. شاید بیرن طرفِ پای کوه.»
«یک جایی می‌برند چالش می‌کنن دیگه.»
«چه می‌گی؟ ایطو نگو گناه داره.»

در این هنگام سه چهار نفر از داخل آمبولانس پیاده شده وارد
حویلی مسجد شدند. سرو وضع شان طوری بود که گفتی تازه از کره
مریخ پایین شده باشند. آن‌ها که وارد صحنه شدند، هول و هراسی
در فضای مسجد پیچید. حاضرین با دیدن آن‌ها چنان ترسیدند که
گفتی قبض روح شده باشند. گویا پیام مرگ را برای جمعیت در
مسجد آورده باشند. با دیدن آن‌ها ترس در جان هر کسی می‌افتاد
و هول و هراس آدم را فرا می‌گرفت. سر تا پا لباس سفید، مثل
کفن، و عینک‌های سیاه پوشیده بودند. دستکش‌های مثل زوروق
به دستشان بود که زیر نور آفتاب بلق بلق می‌کرد. سرپوشی شبیه به
سرپوش‌های فضانوردان در سر و عینک‌های کلان سیاه، شبیه به
عینک یوری گاگارین در چشم. آن‌ها مستقیم رفتند به طرف تابوتی

که جنازه داخل آن بود.

در این لحظه زنی از بخش زنانه مسجد بیرون شد، دوید طرف مردان فضا نورد و با ناله شروع به گریه کرد. در میان گریه و ناله به زاری شد که:

«به خاطر خدا، شمار به هر چه که دوست دارید، بگذارین مه یک دفعه روی یور ببینم. تور به خدا فقط یک لحظه اجازه بدین ببینم. ای آخرین دیدار منه، شمار به خدا، تور به جان عزیزانت قسم، بگذارید صورت یور ببینم. او چند روز که به شفاخانه بستری بود نگذاشتن ما اور ببینیم. پدر منه می فهمی؟ یک لحظه از دل مه بیاید.»

پرستاران درحالی که در پوش تابوت را می خواستند رویش بگذارند، رو به زن گفتند:

«نمیشه همشیره، نمیشه.»

زن بیش تر و دلخراش تر به ناله شد، با زاری و فغان، میل کرد که خودش را بیندازد روی جنازه. دست کرد به درپوش تابوت و کشید به بالا، طوری که سر تابوت دوباره باز شد. انجنیرحمید از میان جمعیت دوید طرف زن و صدا کرد:

«بسه دیگه، خواهش می کنم، اجازه بدی ببرن. حالی که او رفته به خاطر اولادای خو برو از دیدن یو بگذر.»

بعد با کمی قهر صدا کرد:

«به زنده گی کم دیدی؟ بسه دیگه.»



زن به ناله و زاری شد:

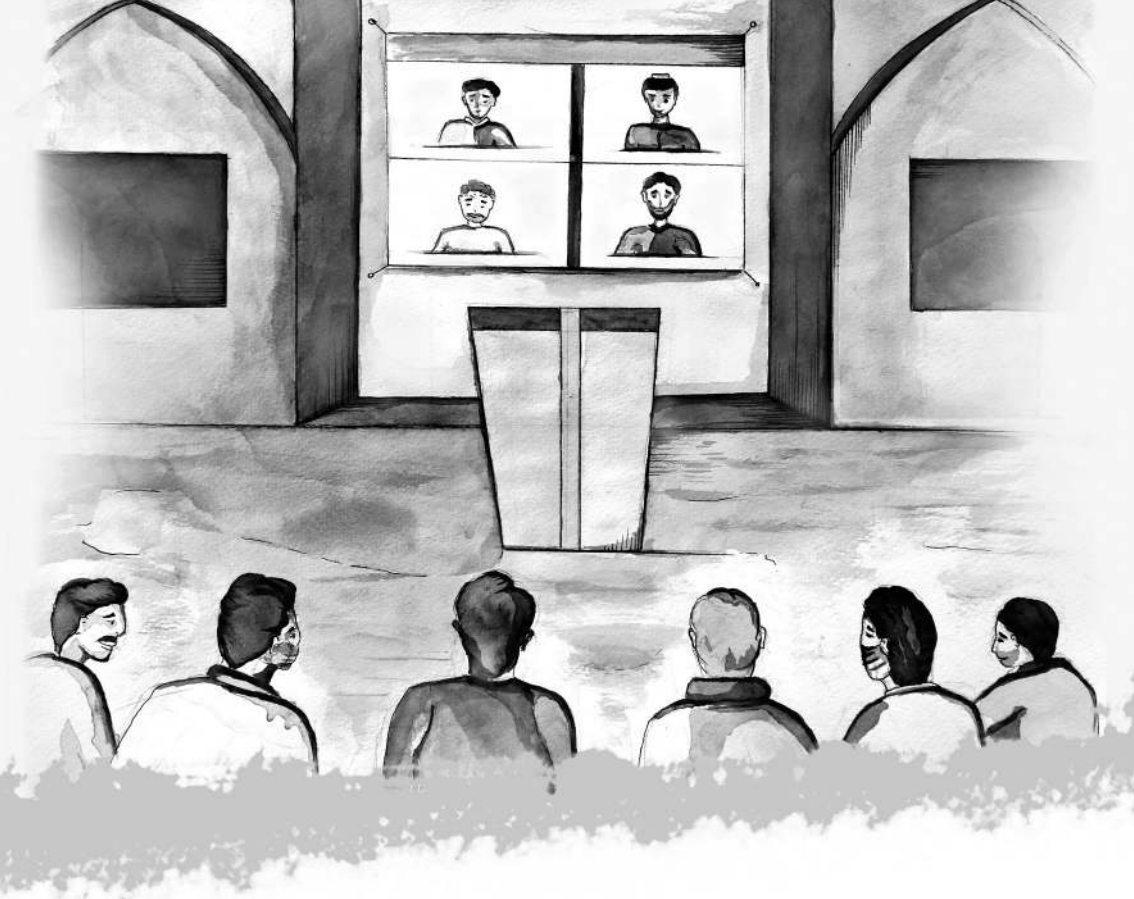
«یک دفعه، یک لحظه، قول میدم دست نزنم بریو، فقط یک لحظه، آخرین دیدن...»

در این حال دختر دیگری از مسجد دوید طرف نعش پدرکلانش. پرستاران سفید پوش تابوت را به دوش کشیدند. دختر چند قدم دوید، ولی به تابوت نرسید. مردان سفیدپوش به طرف آمبولانس به راه افتاده بودند. دختر و مادر دوش به دوش هم، در حالی که سر هم را بغل کرده بودند، لحظاتی را به دنبال تابوت رفتند. ولی تابوت بر دوش پرستاران سریع‌تر از آن‌ها می‌رفت. به زودی تابوت سوار بر دوش مردان، درحالی که چند نفری آن را مشایعت می‌کردند، از

دروازه مسجد به بیرون جاری شدند. در این لحظه گفتی آخرین چشمه‌های امید مادر و دختر خشکیده باشد، بی‌رمق و گریه‌کنان، هردو روی کف سنگی مسجد خم شدند، چهارزانو نشسته و سر بر زمین گذاشته، ناله کردند.

سه چهار نفر مردی که در مسجد بودند، به دنبال جنازه از مسجد بیرون شدند. خادم مسجد دوید طرف شیلنگ آب. آب را با فشار بازکرده، کیسه پودر را پاره کرد و پاشید روی صحن مسجد، جایی را که تابوت گذاشته شده بود تا می‌توانست پودر پاش داد. شیلنگ آب را گرفت روی پودرها و شروع کرد به شستن صحن مسجد. زن با دیدن این صحنه شروع به دشنام دادن به خادم مسجد کرد:

«چی خبره؟ نجس که نیه؟ تا دیروز خودت خودیو دوست بودی، فامیل بودی حالی به نظر تو نجس شد؟ حیا کنین، شرم کنین، هموقد صبر می‌کردی که ما ورخیزیم بریم...»
ناله کرده رفت و از قسمت زنانه مسجد بیرون شد.



تار موی

تازه قرنطین خلاص شده بود، مردم کم کم به خود آمده بودند، ترس کرونا رفته رفته از دل شان کوچ کرده بود. می توانستند مهمانی بگیرند، محفل عروسی برگزار کنند و مراسم ختم قرآن و فاتحه برپا کنند. به همین خاطر در چند روز اخیر، در کنار محافل خوشی مثل عروسی، در هر کوچه و خیابان بیروبار مراسم ختم و فاتحه بود. مراسم پشت مراسم. هر روز در هر مسجدی، چندین ختم و فاتحه برای مرده های کرونا برگزار می شد. از روزی که گفته شد کرونا کم شده و قرنطین پایان یافته است، مردم از لاک خود درآمده هر روز فاتحه بود. مردم مجبور بودند چندین فاتحه را هم زمان در یک مسجد بگیرند. دیروز بعد از چاشت، در مسجد محمدرسول الله،



فاتحه هشت نفر را یک جا گرفته بودند. درکوچه توحید، مراسم فاتحه برای دوازده نفر را دسته جمعی برگزار کرده بودند. در مسجد جامع روی تابلوی بزرگی عکس‌های همه فوتی‌های کرونایی را زده بودند و زیر هر عکس، نام‌های فوتی‌ها را نوشته بودند. هرتابلو نشانه این بود که این چند نفر بسته‌گی به یک اتحادیه قومی و یا منطقوی دارد. مثلاً روی تابلوی که پشت محراب رو به روی جمعیت نصب کرده بودند، نوشته شده بود؛ «درگذشته‌گان اتحادیه قومی محله توحید مربوط به...»

امشب خانه ما هم مهمانی بود. این مهمانی هم بی‌ارتباط به

کرونا نبود. چرا که به رسم معمول، بعد از وفات کسی، اهالی محل دوستان و اقارب ایشان را مهمانی می‌کنند. ما نیز امشب تعدادی از بسته‌گان مرده‌های کرونا را به اصطلاح ما مردم روی شویه دعوت کرده بودیم. این رسم از سابق بین مردم رواج داشته است، نوعی اظهار همدردی با بازمانده‌گان وفات‌یافته است. بعد از رفتن مهمان‌های برون سره زنان فامیل، یا به گفته پدرکلانم؛ سیاسرای فامیل نزدیک، دورهم جمع شده از هر جایی- خصوصاً از دوره کرونا و قرنطین- گپ می‌زدند. همه از این بابت خوشحال بودند که از کرونا بخیر و سلامت گریز زده اند و اکنون زنده اند. بختاورتر این که از فامیل هیچ کسی را کرونا نگرفته و خوشبختی بیش‌تر اینکه کسی را نکشته بود. به این لحاظ، آن ضرب المثل معروف که؛ مرگ خوب است ولی برای همسایه، اکنون و درحال و هوای این مجلس زنانه، که دور هم نشسته قصه می‌کردند، به گفته ملاحا؛ مصداق کامل داشت.

زنان فامیل بعد از شستن کاسه و پیاله مهمانی، چای دم کرده در دهلیز رو به روی تندورخانه، همه گرد هم جمع بودند. من وسط مهمان‌ها نشسته پیاله‌هایی را که خالی می‌شد پُر می‌کردم، چشم و گوشم به گپ و گفت آن‌ها مصروف بود. صحبت از کرونا را مادرم شروع کرد:

«بازم خدا را هزار دفعه شکر که بخیر تیر شد برفت. بلکه دیگه

گم شه بره...»

عمه افروز گفت:
«پناه بخدا بلکه گم شه به حق حبیب یو.»
مادرم با خنده گفت:
«همی تار موی گم کرد... شنیدین؟»
همه رو به مادرم نگاه کردند. مادرم ادامه داد:
«میگن تار موی از بین قران پیدا کنی آو یور بخوری کرونا
نمی گیری!»
گل افروز گفت:
«اوطو که میگن چای سیاه هم خوبه!»
مادرم گفت:
«مچم، مه خو شنیدم موی بین قرآن خوبه.»
کسی از میان جمع پرسید:
«ووی موی؟ او چی رقم گم می کنه؟»
عمه افروز گفت:
«میگن اگه آو یور بخوریم، آدم ر کرونا نمی گیره!»
عمه افروز از آخر مجلس خندید و رو به مادرم گفت:
«انی آمنه بخورده. به ای خوب مالومه.»
آمنه خندید و گفت:
«شنیدم که خودتو هم بخوردی، حالی باز به سر مه خواب خور
می پرانی.»
مادرم خندید رو به آمنه گفت:

«راستی از تور می‌گن گم شده.»

همه خندیدند.»

عمه افروز پرسید:

«چی گم شده بوده؟»

مادرم در میان خنده حاضرین گفت:

«به خودیو مالومه از خودیو پرسیان کنین.»

زنان فامیل دورتا دور مهمان‌خانه نشستند، همه چشم و گوش‌شان به آمنه دوخته شد. گوش‌های‌شان را تیز کردند تا ببینند آمنه چه می‌گوید.

عمه آمنه در میان خنده حاضرین جواب داد:

«ها، یک روز رفتم وضو گرفتم با ترتیبات حمد و قل هو الله خواندم، رفتم قرآن ر واز کردم، قربان تمام قرآنای شریف شم، الهی مر ببخشه، ورق ورق کردم، تا یک دانه موی پیدا کردم.»

درمیان خنده حاضرین، آمنه دوباره تکرار کرد:

«خدا مره ببخشه، چقدر به عذاب کردم قرآنا ر، آخریو هم از بین

یکی یک تار موی پیدا کردم.»

عمه افروز گفت:

«اول باید غسل می‌کردی و وضو می‌گرفتی.»

مادرم گفت:

«بی ازو، باید یک سیپاره هم می‌خوندی،...»

عمه افروز گفت:

«میگن همو زمان که قرآن ر می خونى، موى پیدا شوه.»

عمه آمنه گفـت:

«وضو دشتم، خداییش یک سیپاره نخوندم، حالی چى دروغ

بگم.»

عمه افروز گفـت:

«به همو خاطر گم شده.»

باز همه خندیدند

عمه آمنه ادامه داد:

«مقصد تارموى ر پیدا کردم، یک تارموى دراز و سیاه بود.»

عمه افروز گفـت:

«موى حضرت خضر بوده، همو ر میگن همیشه جوانه.»

عمه آمنه گفـت:

«مو ر با قدر و عزت گرفتم، از بین ورق، فدایش شوم، وردشتم.

به زینب گفتم یک گیلاس او بیار که موى را آو بکشم بخورم.»

مادرم گفـت:

«مو ناگهانی پر کشید و گم شد.»

باز همه حاضرین خندیدند.

آمنه در میان خنده حاضرین گفـت:

«ها، اینه از دستم ناگهانی گم شد رفت!»

عمه افروز گفـت:

«نیت تو صاف نبوده.»

عمه آمنه گفت:

«نیتیم صاف بود، بخدا وضو هم دشتم، هموطو با دل صاف و پاک ،
خو نمی فمم چی رقم گم شد.»
عمه افروز گفت:

«شاید پیش چشم تو موی موی شده، گاهی دیدین ...»
ادامه حرف‌های عمه افروز در میان خنده حاضرین گم شد.
آمنه جواب داد:

«نه، خوب یادم مانده که موی ر به مشت خو گرفتم، رنگش
هم سیاه بود، از هرکس بود جوان بود. موی ر از بین قرآن گرفتم،
هموطه محکم به مشتم بود، تا وقتی که به زینب گفتم برو یک
گیلاس آو بیار، خوب یاد منه به مشتم بود، زینب تا رفت آو آورد،
گیلاس او به دست یو کنارم ایستاده که مه اگه مشتم خور باز کردم
که دیدم موی نیه.»

باز همه خندیدند.

عمه آمنه ادامه داد:

«دیگه قوت خوندم مو پیدا نشد که نشد.»

مادرم بین حرفش پرید:

«مو پرکشید پرید، رفت.»

عمه آمنه گفت:

«ها، گفته تو پرکشید رفت. خوب یاد منه تا زینب رفت تندورخانه،
همیطه مشت خور محکم گرفته بودم، مو به دستم بود، منتظر بودم

که زینب آو بیاره، زینب که آو ره آورد، گیلّاس آو را از و گرفتم دست خور روی گیلّاس گرفتم که بندازم بین آو، همی که مشّت خور بازکردم که دیدم مو نیه. به زینب میگم؛ او دختر مو کجا شد؟ زینب میگه مو دست خود تو بود، از مه چره پرسان می کنی؟»
همه خندیدند.

عمه آمنه ادامه داد:

«تا به امروز هموطوکه شما ندیدین مه هم ندیدم. تا همی امروز هرچی گشتم پیدا نشد.»
دراین حال زینب هم به حرف شد، گفت:
«عمه رفت دوباره بین قرآن ر گشت که بلکه برگشته باشه بین قرآن.»

باز همه خندیدند.

عمه آمنه خودش باز ادامه داد:

«مه گفتم شاید مو بزرگه، حتمی برگشته باشه بین قرآن.»
مادرم پرسید:

«مو چی رقم بود؟ چنگی چنگی بود یا صاف؟»
عمه آمنه گفت:

«موی سیاه و دراز بود، مثل موی سیاسرا.»
مادرم گفت:

«پس از قرآن حاجی نبوده، حتماً از قرآن آجه بوده. موی آجه خدا بیامرز چنگی چنگی بود فر داده خدایی.»



عمه آمنه گفت:

«خدا می‌فهمه مو از خدا بیامرزش حاجی بود، یا از آجه بود، خو
موی سیاهی بود، از هرکی بود از جوانی هایو بود.»

مادرم پرسید:

«از کدام قرآن پیدا کردی، همو کشف‌الآیات؟»

«ها، از کشف‌الآیات بود به نظرم خوب به یاد مه هم نمانده.»

«کشف‌الآیات از حاجی خدا بیارمرزش بود. او قرآن دیگه که پوش
سرخ‌ی داره دستمال ابریشم، از آجه خدا بیامرزه. حاجی وقتی از
حج آمد یکی بری خود خو آورد که خطای کلان کلانی داشت، یکی

هم برای آجه آورد. حاجی همیشه می‌گفت: صبح که می‌شه خوبه هرکسی قرآن خود خور بخونه.»

مادرم به قصه ادامه داد:

«مه تازه عروس بودم، صبح به صبح هردو نفر بعد از نماز می‌شیشتن به قرآن خوانی تا که مه چای تیار می‌کردم. پدر زینب تا رفتن سرغلبه یا کار تیار می‌شد، ای دو نفر آجه و بابه خدا بیامرز یک‌سر قرآن می‌خوندن، یک سپاره دو سپاره قرآن هرروز به خانه ختم می‌شد. به همو خاطر خیر و برکت هم بود. حالی که سال به سال کسی از قرآن خبر نمی‌گیره.»

عمه افروزگفت:

«همی قرآن خوانی از خونه‌ها گم شد که اینه بلاها به سر مردم آمد، اگه نه کرونا کجا بود، ای بلاها کجا بود.»

مادرم رو به عمه آمنه پرسید:

«حالی سر ازی گیا، بعد ازو کرونا بگرفتی یا نی؟»

عمه آمنه جواب داد:

«نه خدا ر شکرگوش شیطان کر، تا حالی خو به مهربانی خدا نگرفتم، بعد ازی هم خدا مهربانه بلکه به حق شاه اولیا و چهارده معصوم گم شه بره.»

عمه افروزگفت:

«همو نیت تو صاف بوده مو کار خور بکرده.»

باز همه خندیدند.

در این لحظه همه دعا کردند که خدا این بلا را گم کنه. مادرم با تسبیح شروع کرد بین لب به دعا خواندن. در حینی که لبانش به دعا می جنبیدند، باز رو به عمه آمنه گفت:

«همی که نیت تو پاک بوده انشالله نمی گیره؛ یک نذر و

صدقه یی هم بدی.»

عمه گل افروز خندید و گفت:

«اگه نیت یو پاک می بود خو گم نمی شد، مو از بین مشت آدم

گم می شه؟»

در میان خنده دیگران مادرم گفت:

«نیت یو پاک بوده، عمه آمنه زن ساده و پاک دلیه.»

گل افروز در ادامه باز رو به عمه آمنه گفت:

«خیره دل خور کنک نکن، حتمی همو مو تور از بلا نگهدشته،

یا گرفتی تیر شده رفته.»

عمه ذاکره گفت:

«انی ما که چای سیاه خوردیم، نگرفت. چای سیاه هم خوبه.»

عمه افروز گفت:

«ها، قصه چای سیاه ربری شاها بکنم. یک شاو غرق خو بودیم که

تلفن زنگ خورد، جانم جیر کرد که خیرت باشه، ای وقت شاو یارب

کی زنگ زده، دیدم که نفیسه از کابله، بدتر حالم بد شد، می گم چیه

نصف شب خیریت باشه؟ نفیسه می گه همی حالی چای سیاه دم کو

بخور. به دل خو می گم چه می گه ای، دیوانه شده، یا مه گیج خواوم

نمی‌فهمم. می‌گم چه می‌گی تو، مر نصف جان کردی، چای چیه؟ می‌گه نشیدی اینجی آوازه شده یک کودک تازه پیدا شده گفته چای سیاه بخورین کرونا نمی‌گیرین. پشت تلفن هاج و واج ماندم که چی می‌گه ای دختر. می‌گم او کودک حضرت عیسی بود که بین گهواره به گپ شد، تو چه می‌گی او دختر؟ می‌گه نه ای کودک تازه پیدا شده زبان باز کرده گفته چای سیاه بخورین کرونا نمی‌گیرین، خاوالود از ای طرفِ تلفن هاج و واج موندم که چی بگم، همیطو گوشه به دست منه حالی یله کن هم نیه، از او طرف شله می‌گه برو همی حالی چای سیاه دم کو بخور که کرونا نگیری...»

حاضرین همه به خنده شدند. در این دم هرکدام به تعریف کردن خاطره خودشان از چای سیاه شروع کردند.

تا ساعت سه و نیم چهار شب بود که قصه کرونا ادامه داشت. در این وقت کم کم هرکدام یک جایی سرمان را گذاشتیم مثل کرونازده‌ها به خواب رفتیم.



کوته قفلی

از درب کوچک و آهنی بلاک که بیرون شدم، خنجرخان قوماندان
بلاک همان‌طور که در را پشت سرم می بست، گفت:

«انی شما هم برفتن بخیر!»

دستش را دراز کرد به سوی من. همان‌طور که دستِ هم را برای
خداحافظی فشار می دادیم، گفتم:

«باش که قسمت چی باشه لالا.»

بعد از گفتن این جمله نمی دانم چرا ناخودآگاه بند دلم لرزید، از
آن جا که آدم خرافاتی بی هستم و به شگون اعتقاد دارم، این جمله
را به فال بد گرفتم.

خنجرخان خندیده گفت:

«ان شالله بگو، قسمت همونه که خدا بخایه.»

گفتم:

«بی شک که قسمت و تقدیر دست خدایه»

وقتی داشتم از خنجرخان دور می شدم، صدا کرد:

«اتاق تور نگاه دارم یا به دگه کس بدم؟»

اتاقی را که خنجرخان از آن پرسید، دخمه‌هایی بود در داخل بلاک‌ها که به آن کوتاه‌قلفی می‌گفتند. این کوتاه‌قلفی‌ها روزگاری برای ملاقات‌های فامیلی و دیدارهای خصوصی زن و شوهری بندی‌ها ساخته شده بودند. اما از چندسال به این طرف، معمول شده است که مدیران محبس این اتاق‌ها را به وسیلهٔ قوماندان‌های بلاک و دلالی سرجن‌ها، به محبوسین کرایه می‌دهند، یا بهتر است بگوییم، معامله می‌کنند. زنده‌گی در آن‌ها برای بندی‌هایی که حبس‌های پنج سال ده سال دارند، نسبت به داخل وینگ‌ها مثل آسایش‌گاه است. هرچه باشد، به مراتب بهتر از داخل وینگ‌ها با چپرکت‌های سه طبقه و دو طبقه است. یک‌روز که مادرم به ملاقات آمد، برایش درد دل کردم که:

«اگه پنجا هزار می‌دشتم، خودی یک بندی دیگه یک اتاقی

می‌گرفتیم، ای رقم به داخل این وینگ‌ها با پنجا شصت نفر، آدم به

زیر دست و پا له می‌شه.»

مادرم نگاه کرد و پرسید:

«اتاق‌ها بهتره؟»

گفتم:

«چه میگی مادرجو! نسبت به داخل وینگ‌ها بیخی مثل هتله، هتل! بهتر از مسافرخانه‌های دروازه‌ملک.»

در ملاقات بعدی که مادرم آمد، پنجاه هزار را داد دستم و گفت:

«مقصد پیر تو از ای پولابوی نبره.»

مادرم زن سر و زبان داری بود که مار را از لانه‌اش بیرون می‌کشید. حدس زدم از کجا باید آورده باشد. اما جایش نبود که چیزی بگویم!

فردای آن روز من صاحب اتاق شدم. البته در حد همان پنجاه هزاری با یک نفر شریک. حالا هم خنجرخان طوری اتاقت را گفت که با نوعی حس مالکیت جواب دادم:

«تو باش که چی میشه!»

از این جواب باز نوعی بدشگونی در دلم راه یافت. با همان فکر خراب، دروازه سیاه را که دروازه اصلی محبس بود، عبور کردم. داخل حویلی محبس، زندانیان شامل فرمان به قطار ایستاده بودند. هر کدام دوسیئه اعمال شان داخل پوشه‌های سرخ، سبز و نارنجی به دست‌شان، منتظر بودند اسم‌شان خوانده شود تا از سیم بگذرند. آن طرف سیم، برگه آزادی‌شان امضا می‌شد. سه نفر پشت میز چسپیده به حصار سیمی نشسته بودند، آن‌ها نام‌ها را یکی یکی

صدا می‌کردند، و هر نفر با شنیدن نامش پشت میز می‌رفت؛ در آن‌جا از او می‌پرسیدند: نام؟ نام پدر؟ جرم؟ سپس نام‌شان را با لیست و دوسیه‌شان مطابقت می‌دادند. در آخر یکی از آن سه تن با حالت آمرانه‌یی می‌گفت:

«برو.»

ماموری که دریشی سیاه و نیکتایی زرد زده بود، رو به من پرسید:

«نام؟»

گفتم:

«طارق.»

«نام پدر؟ گفتم: ...»

گفت:

«جرم؟»

گفتم:

«تهمت کردن مدیرصاحب، به خدا اگه روح مم خبر باشه.»

تکرار کرد:

«جرم؟»

گفتم:

«آمرصاحب به سر مه شاهد ناحق شدن، مه هرکاره باشم به خدا

ای کاره نیم.»

یکی از آن میان دوسیه ام را از دستم کشید، از روی جلد جرم را

خواند، مَه‌ری زد پشت دوسیه‌ام، گفت:

«برو.»

محوطهٔ پشت سیم را می‌شد گفت؛ حیاطِ آزادی. همهٔ ما را در این محوطه به قطار نشانده بودند. همه تپش قلب داشتند اما در چهرهٔ هیچ کدام شور و نشاطی دیده نمی‌شد. شاید به آیندهٔ مبهم و بی‌سرنوشتی بیرون از این محوطه فکر می‌کردند. از آن جمله یکی خودم بودم. این آزادی هیچ چیزی برای من نداشت. پیشِ خود گفتم:

«انی رفتم بیرون، خب که چی؟»

صدای رییس زندان با لاسپیکر دستی رشتهٔ افکارم را از هم درید. رییس زندان صحبت‌هایی را که از برکرده بود، با لُق لُق و بغ بغ لاسپیکر دستی، درحالی که صدایش قطع و وصل می‌شد، شروع کرد:

«درسته که شما بندی بودین، اما حفظ جان شما مهم‌تر از هر چیزیه و رییس جمهور نخواست که خدای نکرده کرونا جون شما تهدید کنه، به ای خاطر فرمان عفو داد، خوشحالیم که حالی به آغوش گرم خانواده‌ها خو بر می‌گردین.»

آغوش گرم خانواده را که گفت، هیچ حسی به من دست نداد. از تمام حرف‌های رییس خنده دارترش این بود که گفت:

«محبس بری شما باید به مثل دانشگاه بوده باشه، مطمئینم به ای

مدت خیلی چیزها یاد گرفتین.»

بغل دستی پقی خندید و صدا کرد:

«زنده باشه مدیرصایب!»

در این لحظه همهٔ محبوسینی که خسته و بی‌تاب پای سخنرانی مدیر نشسته بودند، چک چک کردند.

در دروازهٔ بعدی، ماموری دوسیه‌ها را از دستمان تحویل می‌گرفت و روی دست هرکدام با ماژیک علامت می‌زد. آخرین مامور در آخرین بندرگاه، آن را چک می‌کرد و می‌گفت:

«بخیر بری!»

بخیر بری را که به من گفتم، با یک گام آن‌سوی دروازه، رها شده بودم! رهای رها. از حق نگذریم، با وجود همهٔ نومیدی‌ها، برای یک لحظه نشاط آزادی را در درونم حس کردم اما باید بگویم که همان یک لحظه بود و گم شد. در میان جمعیت پایوازها، که همه برای استقبال و تحویل‌گیری بندی‌های‌شان آمده بودند؛ به دنبال آشنایی می‌گشتم. نه که منتظر کسی باشم، نه. باز هم گفتم گفته نمی‌شود، شاید قرآن به کمر پدرم زده از ننگ زمانه آمده باشد، اما نیامده بود. با آن‌هم، در میان جمعیت، به دنبال دوستی، آشنایی و رفیقی بی‌هدف دید می‌زدم. پایوازان هرکدام می‌آمدند بندی‌شان را گرفته، می‌بردند. آن‌طرف‌تر جدا از مردان، پایوازان زن انتظار می‌کشیدند، از روی مردها چشمم آهسته آهسته سر خورد روی

زنان. به سمت جمعیتِ زنان که رفتم، مادرم را شناختم. او هم تا مرا دید، به طرفم خیز برداشت. دستش را که گرفتم، مثل کوزهٔ ترک خورده شکستم. اشکم مثل ناودان سرازیر شد، سرم را گذاشتم روی شانه‌اش، مادرم محکم سرم را بغل کرد. آدم که سال‌ها گریه نکرده باشد و به یک‌باره بترکد، سخت است که به آسانی آرام گیرد، لامذهب بغضِ گلو و هق و هق، خلاصی ندارد. پیش چشم آن‌همه مرد و زن، داشتم مثل یک کودک هق‌هق گریه می‌کردم. مادرم شاید از شرم، مرا کشید به گوشه‌یی و گفت:

«تو که گریستنی نبودی؟ تو که بی‌غیرت نبودی؟ محبس جای مردایه!»

بعد خندید و گفت:

«ماشالله چاقم بشدی، او زیر پوستت دویده!»

درمیان گریه خنده‌ام گرفت. گفتم:

«نونِ مفت مادر جو، نونِ بی‌ننگی!»

مادرم جواب داد:

«خدا نکنه مادر، چی بی‌ننگی؟ عالم و آدم خبر دارن که تو بی‌گنا بودی. خدا خونه رشوت‌گیر رَ خراب کنه، خدا خونه بچه کریم شل رَ خراب کنه که به ناحق شاهی داد.»

این حرف مادرم مثل یک دشنه‌ی تیز روی دلم را خراش داد. با مادرم حرکت کردیم. گفتم:

«کجا می‌ریم مادر؟»

گفت:

«محلّه قصابا؛ از او جا سابقه کوچ کردیم، بعد از او شو دیگه نتانستیم اونجی بمونیم، گفتیم یک جایی بریم که کسی مار نشناسه،

حالی رفتیم به او سر شهر.»

سه چرخنی را گپ زد. شنیدم که سه چرخه‌وان گفت:

«اونجی خیلی راهه خاله.»

مادرم گفت:

«یک بیستی، بیش‌تر نمی‌دم، ندارم که بدم.»

سه چرخه‌وان نه گذاشت نه برداشت، گفت:

«برو خاله‌جان، خدا روزی تور جا دیگه حواله کنه.»

مشت کردم طرف سه چرخه‌وان. می‌خواستم از یخنش بگیرم بکوبم به دهنش، که مادرم خودش را انداخت مابین ما. شروع کرد به عذر و زاری. سه چرخه‌وان که فهمید حالم خوش نیست، ریز داد و رفت. من به دنبالش چند گام دویدم.

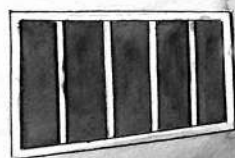
گفتم:

«اگه فرار نمی‌کرد به خدا حاضر بودم ده سال دیگه حبس بکشم

ولی جواب ای بی پدر مادر بدم.»

سه چرخه دیگری را خودم گپ زدم، به پنجاه افغانی سوار شدیم.

شهر مثل سابق شلوغ و بیرو بار نبود. قرنطین بود، همه جا



بسته. کرکره دکان‌ها پایین، تک وتوکی آدم خسته و علیل راه می رفتند، هوا گرم بود، سوزشی در صورتم حس می کردم. باد پوشه‌های پلاستیک را از این جا به آن جا پر می داد. به محله مسگری‌ها که رسیدیم، دکان غلام سرخه را دیدم که بسته است. پرسیدم:

«مادر دکان سرخه چره بسته یه؟»

گفت:

«نشیدی؟ کرونا اور کشت.»

به محله قصاب‌ها رسیدیم. پر از گرد و خاک. کوچه‌ها خاکی، دکان‌ها با دروازه‌های چوبی‌یی که یگان یگان تا باز بودند. گفتم:

«اینجی کجایه مادر، جا قحطی بود؟»

جواب داد:

«همی ر هم به ما نمی دادن. او کاری بود که تو کردی؟ کاشکی قتل می کردی، کاشکی قاچاقچی می بودی که آدم سر خور بالا می گرفت، ای کاری که به حق تو تهمت کردن، از گفتن نیه مادر!»
باز یاد شاهی کریم شل افتادم. شاهی او جرم را سر من اثبات کرده بود، حتی مادرم باورش شده بود، کم کم خودم هم باورم می شد. لحظه بی رعشه سرم آمد، از یادآوری کریم سوختم می گرفت.
دروازه حویلی چوبی بود. با صدای غرژر باز شد. پدر از بین دهلیز صدا کرد:

«کیه؟»

همراه صدایش بوی دود مشامم را نوازش کرد.

مادرم جواب داد:

«چشاتو روشن! طارق آمده.»

پدرم به سرفه افتاد. مادرم دوباره صدا کرد:

«بیا، اور نمی بینی؟»

پدرم جواب داد:

«چی بیئم، مایی گوسفندی هم پیش پایو چیه گنم؟»

در این لحظه وارد دهلیز شدیم. پدرم مرا که دید، به خنده افتاد،

در میان سرفه و خنده گفت:

«ای کرونا آگه بری همه مرگ دشت، بری شما بندیا برکت شد.»
باز خندید و درمیان هاله‌یی از دود، دندان‌های زرد و به هم
ریخته‌اش برق زد. آخرین پوک دود را که بلعید، صدا کرد:
«بیا، بیا که به وقتی یو رسیدی.»

کوله پشتی اسباب و اثاثیه‌ام را که از محبس همراهم آورده بودم،
به کنار دیوار گذاشتم. می‌خواستم همراهش دست دهم، حتی در
دلم جور کرده بودم که دستش را ببوسم، هرچه باشد پدرم بود، ولی
دست‌اش به سیخ و زرورق بند بود. به ناچار بی دست دادنی در
کنارش نشستم. سرفه‌یی کرد و دود از دهان و بینی‌اش فواره زد،
سیخ را داد دست من و خودش سرش را گذاشت روی بالشت. چند
پوکی با ولع سرکشیدم، سر خوش شدم. به گفته ما مردم؛ کم کم هوا
کردم! مادرم رفت داخل دخمه‌یی که مثلاً آشپزخانه بود، پکنیک را
آتش کرد که چای بگذارد. من دود دیگری را که بیرون دادم، صدا
کردم:

«مادر صندوقچه مه کجایه؟»

داشتم پوک بعدی را سر می‌کشیدم که مادرم صندوقچه را آورد.
گفت:

«هیچ چیزی یو دست نخورده، پیر تو چند دفعه می‌خواست قفل
یور بشکنه که نگذاشتم. انی خودیو شاهده.»

مادرم باز رفت داخل دخمه‌اش. با پا به بغل صندوق بند کردم؛

قفل را کشیدم، قفل با ترقی از بغل کنده شد، صندوق باز شد. پدرم در این لحظه دستی دراز کرد و پیکنیک را خاموش کرد، دوباره سرش را گذاشت روی بالشت. در دم صدای خُر و پُفش بلند شد. رو به آشپزخانه صدا کردم:

«تا چای دم شه مه یک سر جایی می‌رم باز پس میام.»
وسيله را که از صندوق برداشته بودم، گذاشتم داخل جیبم، ازخانه که زدم بیرون، صدای مادرم را شنیدم که گفت:

«کجا؟ چای دم کردم، انی به تو نان تیار می‌کنم.»
تا او به دنبالم درآستانه در برسد، من داخل کوچه بودم. از بقالی سرکوچه کارت تلفن گرفتم به سخی زنگ زدم. سخی دوسیه مواد مخدر داشت، با همین فرمان کرونا دو روز پیش از من آزاد شده بود. به گفته خودش، کرونا مرض نبود، برکت بود، برکت! گفته بود آمدی بیرون زنگ بزن و زنگ زدم.

گفت:

«بیامدی؟»

گفتم:

«می‌بینی که آمدم.»

«کی؟»

«یک ساعتی می‌شه، وسیله مسیله چی داری جای مایی بریم؟»

«بیا دروازه خشک.»

پشت سرش نشستم، گفتم:

«برو که خیلی کار داریم!»

«کجا بخیر؟»

«می‌رم یک سر کسی ر بینم.»

«همه جا قرنطینه، کجا مایی ببینی اور؟»

«خانه اش.»

گفت:

«کریم؟»

گفتم:

«برم لا اقل بگم چره ایطو شاهدهی دادی؟ چی به تو رسید با ای

کار؟ دلم آرام نمی‌گیره همی رقم مفت اور یله کنم.»

سخی جواب داد:

«اینا شغل شان همینه، دم محکمه ر ندیدی؟»

«هشتاد هزار پول گرفته.»

«هشتاد هزار به مه بدن به خدا سر پیر خو شاهدهی می‌دم.»

گازش را کند کرد و پرسید:

«خانه یور بلدی؟»

«بپیچ به سمت عیدگاه.»

دروازهٔ خانه‌اش را که تک تک کردم پسرش باز کرد. دوید طرف

خانه که پدرش را صدا کند. سخی دورتر، در پیچ کوچه خودش

را پنهان کرده بود. انگار فهمیده بود من کاری می‌کنم، اما نه به آن صورت. کریم شل که چشمش به من خورد رنگش پرید، ولی به زور لبخندی زده گفت:

«به به، چیشما ما روشن!»

دستش را پیش کرد که احوال‌پرسی کند. دستش را گرفتم کشیدم به بیرون. دستش را به زور از دستم کشید بیرون، خودش را پس کشید. می‌خواست دروازه را محکم بکوبد، ولی پای من مانع شد. پیش از آن که دروازه پای مرا بگیرد، من زده بودم. پایم را از لای در بیرون کشیدم، دروازه محکم خورد. کریم افتاد پشت دروازه، دقیق نفهمیدم به کجایش خورد. دویدم و پریدم پشت موتور. سخی که گاز داد، گفت:

«نزده ناکار کرده باشی اور؟»

که دره‌مین لحظه سنگی خورد به پشت من. تا پشت سرم را نگاه کردم که سنگ بعدی خورد به ملاج سخی. موتوسایکل افتاد و ما دو نفر پرت شدیم وسط کوچه. مردم جمع شدند دور ما.

سخی درحالی که زانویش را گرفته بود رو به من گفت:

«دیدی مار به بلا انداختی؟»

مردی با لگد زد به دهنش.

گفته بودم "باش که قسمت چی باشه"! قسمت من آن شد که

برگردم. وارد بلاک که شدم، ملا یاسر پیش دروازهٔ بلاک اذان خفتن را می‌داد. خنجرخان تا چشمش به من افتاد، خندید و گفت: به دل مه برات شده بود که پس می‌آیی! اتاق تو سر جا خو محفوظه لالا.

گفتم:

«یار جانی جان قوماندان صایب.»

پرسید:

«نکنه برفتی به سراغ نفر؟»

«قوماندان صایب دل مر تاب نیاماد که صبر کنم.»

«نزده اور ناکار کرده باشی؟»

دیگر جواب ندادم، رفتم داخل اتاق. از دیشب که رفتن رفتن شروع شده بود، خواب به چشم نیامده بود. خسته و کوفته روی تخت دراز کشیدم. امشب را تا فردا فرصت داشتم یک چشم سیر بخوابم.



سرفه‌های خشک

تازه شورش در محبس هرات کنترل و اوضاع تا جایی آرام شده بود. شورش شام چهارشنبه هنگام توزیع غذا بین محبوسین شروع شد. شورش مثل یک حرکت سازمان یافته با یک الله اکبر از بلاک چهار شروع شد، محبوسین به مامورین حمله کردند، محبوسین با آجر و چوب به سر سربازان می زدند. تمام بلاک ها به هم ریخت. محبوسین تخت های فلزی را شکسته و میله های آهن به دست داشتند، بعضی هم کارد و دشنه شبیه به شمشیر از پایه های تخت ها و دروازه های آهنی درست کرده بودند. سربازان پا به فرار گذاشتند و بلاک ها به دست محبوسین افتاد.

از روزی که فرمان کرونا توسط رییس جمهور داده شده بود، هر

روز دسته دسته محبوسین مطابق مواد فرمان و زیر نظر کمیسیون تطبیق فرمان، از محبس رها می‌شدند. در این بین اما، تعدادی که شامل مفاد فرمان نمی‌شدند، ناراضی بودند. آن‌ها هر روز دست به یک کاری می‌زدند تا جلب توجه کنند. چند روزی اعتصاب کردند، از پذیرش غذا خودداری می‌کردند، در این میان یک تعداد حتی لب‌های شان را با سیم دوخته بودند، به بحث و مشاجره با مامورین محبس مشغول بودند. ریشه ماجرا در آنجا بود که یک تعداد از محبوسین، کسانی که حبس‌های بالای بیست سال و حتی سی سال داشتند، همیشه به دنبال ماجراجویی بودند، و البته بیش‌تر در دسر! این وضعیت گاه به آرامش نسبی و موقتی خاتمه پیدا می‌کرد ولی باز با تلنگری کوچک، از سرگرفته می‌شد. تا آن‌که آن شب با یک الله‌اکبر با صدای زلی، شورش واقعی اتفاق افتاد.

آن‌ها به شکستن در و پنجره‌ها، آتش زدن کلینیک و کتاب‌خانه و اتاق‌های سربازان، کنترل محبس را برای چند روزی به دست داشتند. در نهایت هشت تن کشته شدند و بیست تن زخمی. آن‌ها خواهان آمدن هیأتی از مرکز جهت سروسامان دادن به وضعیت شدند. مدیریت محبس تسلیم خواسته‌های آن‌ها شد و هیأتی از مرکز برای بررسی و تحقیق روی چه‌گونه‌گی شروع شورش، خسارات وارد شده و بررسی کشته‌شده‌گان آمد. هیأت به محبوسین قول داده بود که واقعیت ماجرا را کشف و عاملین آن را مجازات کنند تا خون کشته‌شده‌گان پایمال

نگردد. اعضای هیأت با مراجعه به بلاک‌ها، در میان محبوسین گشت می‌زدند، با محبوسین احوال-پرسی کرده و گرم گفت‌وگو می‌شدند، با بعضی برخلاف میل شان، حتی دست می‌دادند. افرادی نیز از این گفت‌وگوها عکس و فلم می‌گرفتند.

هیأت تحقیق، که مدیر محبس نام آن را با طمطراق؛ حقیقت یاب گذاشته بود، در این بازدید، اول از خرابی‌ها شروع کردند. اتاق‌های محبوسین که به نام کوتاه‌قفلی یاد می‌شدند، توسط نیروهای امنیتی تخریب شده بودند. چون خبر رسیده بود که از داخل آن عملیات تروریستی سازماندهی می‌شود. اتاق‌های نوکریوالی توسط محبوسین آتش زده و سوخته بودند. محبوسین سوراخ‌های مرمی خورده‌گی روی دیوارها را به هیأت نشان می‌دادند؛

«انی ای جای مرمیه سارنوال صاحب، اینجی جایه که ملاحارث مرمی خورد، از او برج رو به رو زدند، بیش‌تر مرمی‌هایی که میاماد، از همی برج شرقی بود...»

دیدن خرابی‌ها و سوخته‌گی‌های کلینیک برای هیأت بهت‌آور بود، در میانه این بهت و حیرت، وقتی به کلینیک مخصوص قرنطین و نگهداری بیماران مشکوک به کرونا رسیدند، اوضاع برای شان جالب‌تر شد. جالب بودنش در این بود که با تمام صدمات و تخریباتی که در بخش‌های دیگر وارد شده بود، بخش کرونای محبس صحیح و سالم و دست‌نخورده باقی مانده بود. بیماران داخل قرنطین نیز ازین

شورش صدمه ندیده بودند.

همهٔ بیماران به استقبال هیأت به دروازهٔ کلینیک، چسپیده به هم، جمع شده بودند. پشت سرشان، روی کاغذ کوچکی نوشته شده به دوازه زده شده بود: بخش ایزولهٔ مریضان کرونا!

رییس هیات از پشت نرده‌هایی که برای نگهداری فاصله با بیماران گذاشته شده بود، رو به آن‌ها کرده و پرسید:

«شما چه طورین؟ ان‌شالله که حال شما خوبه!»

درمیان جمع همه‌مه افتاد. هرکسی چیزی در میان دهان زمزمه کرد: «خوبیم شکر خدا، زنده باشین، به مهربونی خدا تا حالی خو

خوبیم.»

از میانهٔ آن جمع یک نفر قهقهه زد. رییس هیات مردی به سوی مردی که خندیده بود، نگاهی انداخت. مرد کوتاه‌قد و چاقی بود. در برابر نگاه رییس دوباره به سوی بلند بلند خندید. طوری که از خندهٔ او همراهانش نیز به سوی هیات به خنده شدند.

رییس هیات لحظه‌یی روی قیافهٔ مرد مکث کرد. هیکلی چاق شبیه به بیماران هموفیلی داشت. رییس برای آن‌که به گمان خود در برابر قهقهه‌ی او کم نیاورده باشد، رو به محبوسین دوباره گفت:

«جای خوشحالیه که به شما کدام صدمه‌یی نرسیده.»

محبوسین کرونایی دوباره همه باهم به همه‌مه افتادند:

«ها ولا، خدا ر شکر، ها فضل خدا، از مهربونی خدا بوده، به ما

صدمه نرسید شکر خدا...»

رییس در میان همهمه آن‌ها پرسان کرد:

«چند نفرین به ای مرکز؟ مجموع بیمارانی که کرونا دارین.»

بیماران از فاصله‌یی که با هیأت داشتند صدا کردند:

«نوزده بیست نفری هستیم رییس صاحب.»

مرد چاق که رییس بعداً فهمید نامش رستم است، دو باره قهقهه

زد.

رییس رو به رستم که اکنون لبخندی به لب داشت، پرسید:

«تو ایشتنی جوان؟ ماشاالله خوب شاد و شنگول به نظر میایی!»

رستم جواب داد:

«خدا از بزرگی شما کم نکنه، خدا ر شکر کرونا مرونا به مه هیچ

تاثیری ندیشته، انی می بینی داکتر صاحب.»

رییس جواب داد:

«مه داکتر نیم جانم.»

کسی از جمع کرونایی‌ها گفت:

«ای هرکسی ر که اینجی میایه داکتر میگه رئیس صاحب، شما به

دل نگیرین.»

همه خندیدند.

رییس از رستم پرسید:

«چند روزه اینجی بی؟»

«یاره داکترصایب حساب یو از دست مه برفته.»

رییس در میان دهان خود گفت:

«باز گفت داکتر!»

بقیه باز خندیدند.

رییس که گفتی از رستم خوشش آمده، کم کم سرشوخی با او گذاشت. دوباره پرسید:

«بگو جانم؛ ایشته شد که تو ر اینجی آوردن؟ تست گرفتن یا هموته
الا بختکی...»

مرد باز قهقهه زده گفت:

«تست میست ر خو نمی فَمَم داکترصایب، مقصد یک روز شیشته بودیم داخل اتاق بلاک خو.»

یکی از محبوسین همراهش را نشان داده ادامه داد:

«انی ای فضل احمد هم شاهده.»

بقیه محبوسین باز زدند زیرخنده.

یکی از آن میان گفت:

«به هرکاری بیچاره فضل احمد ر شاهد می گیره رییس صاحب.»

رییس هیات گفت:

«خیلی خوبه، خوب بعد ازو چی شد؟»

رو به کروناپی ها گفت:

«بگذارین که گپ خور ادامه بده.»

رستم ادامه داد:

«گفتم که یک روز شیشته بودیم، تازه سرصبح بود، هی چای می خوردیم، انی فضل احمد هم بود...»
در این لحظه هیأت و رییس و همه باز به خنده شدند. ولی رستم ادامه حرفش را پی گرفت:

«شیشته بودیم چای صبح خور می خوردیم که بروف بروف شد. گفتن از اتاقا خو بیرون شین. انه قربان سر شما شم داکتر صاحب، گله روفی بیرون آمادیم که دیدیم داکترا آمده بودن، همیطو مثل شما دریشی کرده و لوکس، قومندان بلاک هم خودینا بود، مدیر محبس هم بود، همه کلونا بودن. همه هم ماسک زده و مجهز. انگار کو به جنگ آمده باشن.»

رستم در این لحظه دوباره رو کرد به فضل احمد و پرسید:
«هموته بود نه فضل احمد؟»

فضل احمد درمیان خنده حاضرین با سر تایید کرده گفت:
«یاره نمردی هم که ما راحت شیم.»

رستم ادامه داد:

«وقتی بیرون آمادیم، سوخته مار به صف کرد.»
یکی از میان جمع گفت:

«منظور یو قومندانِ بلاکه.»

«ها همو قومندان، خو همه گی به او سوخته میگن داکترصایب،

خاطری رو یو سوخته یه. همو مار به صف کرد.»

قومندان صدا کرد:

«فاصله، فاصله بگیرید.»

و در این لحظه رو کرد به داکتر و صدا زد:

«داکتر صایب چند متر؟»

«یک و نیم متر یا دو متر!»

قومندان باز سر داکتر صدا کرد:

«یک و نیم یا دو داکتر صایب؟ یکی ر بگو!»

داکتر باز گفت:

«فرقی نمی‌کنه یک و نیم یا دو، هرچی باشه.»

قومندان باز صدا کرد:

«داکتر صایب در کار نظامی هرچه نداریم، دو دلی و اگر مگر هم

نداریم، یکی ر بگو تا ما راحت شیم. یک و نیم یا دو؟»

داکتر مجبور شد گفت:

- یک و نیم متر.

قومندان سر محبوسینی که تازه به صف شده بودند، صدا کرد:

«بشنیدین؟ یک و نیم متر...»

در این لحظه خودش چهار طرفش را نگاه کرد، چشمش افتاد به

سربازی که ساق دوشش بود، صدا کرد:

«او بچه بیار همو متر ر.»

سرباز دوید که متر را بیاورد. وارد دهلیز نوکروالی شد. قومندان یک لحظه فکری به نظرش رسید از امرش پشیمان شد، دوباره رو به دهلیز صدا کرد:

«لازم نیه که متر بیاری او بچه.»

داکتر از او طرف گفت:

«به کار نظامی اگر مگر و دو دلی نداریم قومندان صایب.»

درمیان خنده محبوسین در صف، قوماندان حرف داکتر را ناشنیده گرفته و گفت:

«انی خدا به ما متر داده، متر خدایی، از رو قدما خو حساب

می‌کنیم.»

پاشنه پای راستش را چسپاند به نوک پنجه یکی از محبوسین که چپک به پا داشت و در اول صف بی‌خبر ایستاده بود. قومندان طوری پاشنه‌اش را کوبید به زمین که نوک انگشتان محبوس زیر پاشنه قومندان گیر کرد، توگفتی له شد. محبوس از درد به خود پیچید و پایش را به زور از زیر پای قومندان بیرون کشید. قومندان بی‌خبر از ماجرا، گام بلندی برداشت و پای چپش را محکم به پشت پای محبوس جلوی گذاشت؛ طوری که نوک بوت عسکری‌اش خورد به پاشنه عریان محبوس. قومندان با صدای بلند گفت:

«پیش برو، زود شو...»

محبوس با دردی که در پشت پا احساس می‌کرد، عاجل پیش



خزید؛ طوری که به محبوس پیش روی خودش دکه خورد و چسبید.
حرکت او چنان ناگهانی و بی اختیار بود که حتی یک لحظه‌ی گفتی
صف محبوسین به جنبش درآمد. قومندان با غضب بر سر محبوس
صدا کرد:

«یاغی شدی، کجا؟ نگفتم یک متر، گفتم یک وجب، چی رقم
بفهمانیم به شما.»

محبوس دوباره پس خزید سرجایش.

قومندان رفت به صف بعدی. از پیش‌یکی از محبوسین در صف

بعدی، یک قدم برداشت، با لگد زد به پشت پای نفر پیش روی خود و صدا کرد:

«بجنب پیش تر، پیش تر، ها خوبه.»

خودش نیم قدم به دنبال محبوس‌ی که حرکت کرده بود، برداشت و گفت:

«بسسس، ای هم یک و نیم متر.»

در این لحظه رو به صف محبوسین صدا کرد:

«همی رقم هرکسی یک قدم کامل و یک قدم نیمه از نفر پیش رو خو فاصله بگیره.»

با این فرمان، جنب و جوش و حرکت در صف‌ها به وجود آمد. همه‌ی محبوسین در صف با صدای امر و نهی قومندان که توسط عسکرهای تحت امرش همراهی می‌شد، مدتی طول کشید. در این فاصله داکترهای تیم کرونا نظاره‌گر ماجرا بودند. دیدند که چه‌طور صف‌ها در حد همان یک متر و نیم که انتظار می‌رفت، درست شد.

صف‌بندی با فاصله که تمام شد، نوبت به توزیع ماسک بین محبوسین رسید. قومندان به هر صف یک بسته ماسک تحویل داد و گفت:

«همو طو هر کدوم شما یک ماسک بردارین و تیر کنین به نفر پشت

سر خو.»

در اخیر رو به سربازان گفت:

«ماکسای اضافی ر جم کنین بیرین به دفتر.»

بدین صورت توزیع ماسک خلاص شد. در این لحظه قومندان صاحب رو به داکتر صدا کرد:

«انی خلاص شد بخیر، حالی بفرمایین نوبت شما نه.»

داکتر با صدای بلند شروع کرد به تبلیغات صحی:

«همانطور که محبوسین عزیز در جریان هستن، کرونا، ای بلای آسمانی، به کشور عزیز ما سرایت کرده، شما اگه علایم کرونا را دیشته باشین ما باید شما ر از دگرا جدا کنیم تا از سرایت به اونا جلوگیری شود، علایم آن یکی سرفه است؛ کسایی که سرفه می کنن...»
یکی از میان جمعیت به ناگهان سرفه اش گرفت. قومندان دوید در میان صف، صدا کرد:

«کی بود؟ سرفه والا کی بود؟ هرکی است خودیو بیایه بیرون.»

از میان محبوسین یک نفر از صف جدا شد. داکتر دوباره شروع کرد:

«دستها خور خیلی بشورین، اگه سرفه یا تب دارین...»

یکی از میان جمعیت باز به سرفه افتاد. قومندان تا خواست نفر را پیدا کند، نفر بعدی در گوشه دیگر سرفه-اش گرفت. کم کم سرفه‌ها زیاد شد. قومندان تا می آمد یکی را پیدا کند، از گوشه دیگر صف صدای سرفه تازه‌یی شنیده می شد. قومندان صاحب در میان

صف محبوسین می‌دوید. قطرات عرق در گرمای داغ تابستان هرات روی صورت سوخته‌اش لیز می‌خورد می‌افتاد به شیارهای گردنش. محبوسین حالا یا به عمد یا ناخودآگاه همه به سرفه افتاده بودند. در میان شلیک سرفه‌ها در فضا، داکتر صدا کرد:

- قومندان صایب لازم نیه شما زحمت بکشین، خودم پیدا می‌کنم. داکتر این را که گفت، قومندان گفتی به نقطه پایان یک مسابقه دوش رسیده باشد، نفسی راحت کشید، خودش را در گوشه‌ی بیرون از صف کشید و دستمالی از جیب کشید روی صورتش مالید. سربازی یک گیلان آّب به دستش داد.

داکتر صدا کرد:

«همه ماسک‌ها خور زده باشند.»

خودش با تب‌سنجی به دست، در میان محبوسین وارد صف شد. داکتر در برابر هر محبوسی با فاصله یک متر ایستاد می‌شد، تب‌سنج را به سان تفنگچه‌ی روی شقیقه محبوس می‌گرفت، لحظه‌ی مکث می‌کرد. بعد می‌رفت پیش نفر بعدی. بسته به اینکه تفنگچه‌اش چه نشان دهد، می‌رفت سراغ محبوس بعدی، تفنگچه را وقتی روی شقیقه رستم گذاشت، رستم رو به داکتر قهقهه بلند زد. با قهقهه رستم صف محبوسین به خنده افتادند. در این حال داکتر به رستم گفت:

«از صف برو بیرون!»

در این لحظه رستم رو به رییس هیات کرده گفت:

«رییس صاحب مر وقتی از صف بیرو کرد، خدا به سر شاهده نه
تب داشتم نه سرفه، انی فضل احمد شاهده.»
باز همه همراه اعضای هیأت به خنده شدند.
رییس سوال کرد:
«پس چره تور اینجی آوردن؟»
رستم جواب داد:
«خودمم نمی فهمم داکتر صایب. هر بلایی بود به همو تفنگچه
پلاستیکی بود، همور به پینک مه گرفت و گفت برو. پشت سر مم
فضل احمد ر از صف بیرو کرد.»
در این بین یکی از محبوسین درمیان همه‌ده دیگران گفت:
«میگن ای داکتر از دروغ بری خو مریض پیدا می کنن، بخاطری
که کار خور از دست ندن.»
یکی از اعضای هیأت خندید و گفت:
«پشت شایعات نگردین.»
رییس هیأت گفت:
«شما دگه چی مایین، نان شما تیار، چپرکتا پاک و صفا، جای خوب،
دیگه چی میگین؟»
این را که گفت، راه افتاد طرف مکتب سواد حیاتی محبس که
کاملاً سوخته بود.



سیدنجات آغا

از روزی که آوازه کرونا پخش شد، زمزمه افتاد که:

«جمع کنیم بریم غزنی.»

انگیزه این زمزمه‌ها هم از تلفن‌های مادرکلانم از قره‌باغ بود. مادرکلانم که شنیده بود کرونا از ایران به هرات رسیده، ساعت به ساعت زنگ می‌زد که بار و بستره تان را جمع کرده و به غزنی بیایید. همه تان جمع کنید بیایید قره باغ. این جا ده است، ده گوشه است و کرونا، به مهربانی خدا و گور سیدنجات آغا، نمی‌آید. هر دفعه که زنگ می‌زد می‌گفت:

«بیایید یک دور سیدنجات آغا را زیارت کنید بلکه خدا به آبروی سیدنجات آغا، شر این بلا را به خودیو برگرداند، خدا و سیدنجات آغا

پرده کنه، رو یور طرف خودیو کنه.»
روزهای اول آمد آمد کرونا، به نظر پدرم شایعه می آمد، می گفت:
«کرونا کجا، کارکجا! وُوه تا از چین برسه به اینجی، دنیا وقت
قیامت شده.»

چایش را هورت می کشید و ادامه می داد:
«بازم ای مرض از خورد و خوراک چینایی است، ما که شکر نه
موش می خوریم نه خفاش و مار و سوسک. بی پدرا حتی مگس ر
هم می خورند. اوق!»

اگر به بیرون از خانه بود، تُف می انداخت به گوشه یی.
پدرم با این دلایل، چند روزی را مقاومت کرد. در جواب به
مادرکلان می گفت:

«انشالله هیچ گپی نیه.»

پشت بندش تأکید می کرد:

«کرونا مرونا دروغه، اینا تبلیغات ناحقه.»

تا این که اولین کرونایی را در هرات، تلویزیون ها نشان دادند.
مردی بود مثل مردهای جوان دیگر، قد بلند و سالم. پدرم بازهم
جدی نگرفت، گفت:

«ای خو از مه و شما کرده سالم تره.»

رفته رفته وقتی اولین فوتی کرونا در هرات اعلان شد، پدرم به
گفته مردم جانس جر کرد. ترس در جانس افتاد و دلش لرزید.
خصوصاً وقتی از کُچه و بازار شنید که فوتی های کرونا را

می‌سوزانند، کم‌کم نظرش تغییر کرد. دومین فوتی را که از اخبار شنید، باورش شد. با خودش گفت:

«بخدا ای گپا شوخی نیه.»

سرانجام خودش راضی شد ما را به بیرون از هرات بفرستد. یک شب دور دسترخان، در حالی که به اخبار و آمار کرونا از تلویزون نگاه می‌کرد، اعلان کرد:

«به نظرم بهتره شما چند وقتی خور گوشه کنین، برین غزنی.» معلوم بود که خودش به خاطر وظیفه‌یی که داشت، نمی‌توانست همراه ما بیاید. به همین خاطر در فکر یگان آشنا و فامیل بود که ما را ببرد. چند روز معطل شدیم و در این مدت پدرم در مورد این فکر می‌کرد که ما را با چه گونه موتری بفرستد تا خطر کرونا کم‌تر باشد، و با چه کسی بفرستد تا خاطرش جمع باشد. از آن طرف آوازه افتاده بود که هرکه از ایران می‌آید کرونا دارد و موت‌های ۳۰۳، پر از ردم‌زی‌های ایران است و آن‌ها همه کرونا دارند. تصمیم اول بر این قطعی شد که با موت‌های سه صد و سه برویم. در این مدت ما هم سر از پا نشناخته همه فکر و ذکر ما شده بود رفتن. برنامه‌ریزی برای رفتن به مریخ، به نظر ما ساده‌تر از رفتن به غزنی شده بود. هرشب بحث این بود که چه گونه و به چه وسیله غزنی برویم. پدرم می‌گفت: «موت‌رای لینی پر از ردم‌زی‌های ایران، همه کرونا‌یی اند، خدا ناخواسته با پای خودخو به دم بلا نرین.» موت‌های دربستی هم که گیر نمی‌آمد. اگر هم گیر می‌آمد،

کرایه‌اش چند برابر بود. اما پدرم نوع موتر را بهانه می‌کرد و می‌گفت:

«کرایه‌اش مهم نیه، باید یک موتری پاک و سوتره دربست کنیم، مسافرها یو فقط خود شما باشین.»

آخرش بعد از چند روز فکر، استخاره به قرآن و فال به تسبیح، یک روز موتری را آورد دم خانه. موتر از این موترهای فلانکوچ بود با گنجایش هشت نفر، فوق فوقش ده نفر. پدرم همان دم گفت:

«انصاف به مردم نمونده، کرایه هرات تا غزنی پنج صده، حالی کرایه هرکدام شما تا غزنی، یک هزار و هفت صد می‌شه.»
موتروان از او طرف گفت:

«بخدا مه خیلی خودی شما مراعات کردم، موتروانای دیگه به کمتر از دو هزار دو هزار و پنصد، نمی‌برند، اونی پرسیان کنین.»

آنجا بود که ما فهمیدیم، کرونا برای خیلی‌ها مایه برکت شده است. ماسک در یک روز از دانه سه افغانی به سی افغانی و پنجاه افغانی رسیده بود، مواد ضد عفونی کننده پیدا نمی‌شد، یک شبه از بازار گم شد رفت، گفتمی آب شد رفت زیر زمین، مواد شوینده، کرایه‌ها و مواد خوراکی هم که پیش از پیش بالا رفته بود.

موتر که دم دروازه حویلی ایستاد شد، پدرم موتروان را مجبور کرد دست و پایش را با صابون بشورد، خودش مایع ظرف شویی را انداخت داخل تشت آب، شروع کرد به شستن درواز و دست‌گیره موتر. در آخر، تمام داخل موتر را با مایع، ضد عفونی کرد. وقتی

سوار شدیم داخل موتر، پدرم برای هرکدام یک بسته ماسک و یک دانه دستکش توزیع کرد، طوری که فکر کردیم عازم جنگ می‌باشیم. ده تا ماسک هم به موتروان داد که بین راه استفاده کند. وقتی نشستیم داخل موتر، چندین بسته پلاستیکی میوه که عبارت بودند از کینو، مالته و لیمو داخل موتر انداخت که بین راه بخوریم. دروازه را زد و گفت:

«برین بخیر. انشالله که کرونا گم شه شما پس بیاین.»

به قره باغ که رسیدیم، مادرم از همه خوشحال‌تر بود. این‌جا سرزمین اجدادی و خانه پدری مادرم بود، پدرم هراتی بود و مادرم "غزنی چی!" از چندین نسل، پوست و استخوان ما از طرف مادر به آن‌جا تعلق داشت. خانه داخل یک باغ کلان گلی به گفته غزنی چی ها؛ با پخسه ساخته شده بود. مادرم رو به همه گفت:

«هراتی‌ها به پخسه می‌گن دای.»

اطراف دیوار گلی، با درخت‌های چنار احاطه شده بود. مابین باغ، درخت‌های گوناگون میوه بود. درخت‌ها هنوز برگ نکرده بودند. مادرم از روی شگوفه و شکل درخت‌ها آن‌ها را برای ما معرفی می‌کرد:

«ای درخت سیبه، ای هم زردالویه، درختای زردالو کلان کلان می‌شه، ای خوردککا هم بادامه. که تازه شکوفه می‌زنه. مادرم لهجه نیمه‌هراتی نیمه‌غزنیچی به خود گرفته بود. در وسط باغ تپه‌های کوچک کوچک خاک به قطار دیده می‌شدند. مادرم گفت:

«این‌ها زیرش تا‌کا انگوره، غزنی چون هوا سرده، تا‌کای انگور ر به زمستان به زیر می‌کنند و بهار دو باره از زیر خاک بیرون می‌کنن.»
داخل کرت‌ها شبدر و رشقه بود که مادرم گفت:
«به اینا در هرات سبس می‌گن، این‌جا رشقه.»

یک حوض آب هم در گوشهٔ باغ قرار داشت که از همهٔ پیش‌تر برای ما جذابیت داشت. منتظر بودیم هوا گرم شود، حوض پر آب گردد و ما داخل آن آب‌بازی کنیم. هنوز آخرین روزهای زمستان باقی بود و تا رسیدن تابستان، پرشدن حوض و آب‌بازی خیلی فاصله داشتیم. پیش خود گفتم: خدا کند کرونا تا تابستان دوام کند، ما این‌جا بمانیم و مزهٔ آب‌بازی را بچشیم بعد برگردیم هرات. چسپیده به حوض، در گوشهٔ غربی باغ، خانه قرار داشت. خانه دیوارهای گلی ضخیمی داشت، مثل قلعه‌های تاریخی با دو طبقه که طبقهٔ پایین گنبدی بود و طبقهٔ بالایی چوب‌پوش. اتاق‌های نشیمن در طبقهٔ دوم بود، در منزل پایین یک بخش‌اش گاوخانه بود و یک بخش دیگر، اتاق‌هایی برای دهقان بود. مادرم گفت:

«ای خانه زمانی ساخته شد که ما اندازهٔ تو بودم. پدرکلان تور خدا بیخسه، ای ر که می‌ساخت، او اتاق او گوشه ر همیشه می‌گفت؛ ای از دختر منه.»

مادرم این را که گفت، ساکت شد و فکرش رفت به گذشته. در دم قطرات اشک لیز خورد از چشمانش به پایین. ما به بهانهٔ دیدن گوسفندها دویدیم طرف طویله، مادرم را تنها گذاشتیم.»

روز اول که رسیدیم ماما به همه فامیل زنگ زد که تا پانزده روز، به دیدن و احوال پرسی ما نیایید، به قول معروف؛ رسم مانده نیشی را ممنوع کرد. بعد به ما توصیه‌های لازم را امر فرمودند:

«از قلعه بیرون نمی‌شین، خودی بچه‌ها ده چند روزی تماس نمی‌گیرین، خدای نکرده اگه صبا یک پوچه سرفه کنند، می‌گن شما از هرات آوردین، داخل همی باغ گاو و گوسفند و مرغ، ساعت خور تیر کنین.»

از حق نگذریم ساعت ما تیر بود. خصوصاً با گله مرغ‌ها و بره‌های تازه تولدشده. میش‌ها بیش‌ترشان زمستان زایمان کرده بودند، بره‌ها اکنون زیبا و شوخ این طرف آن طرف، روی علف‌های تازه خیز می‌زدند. با پشم‌های سفید و فرفری، آدم دلش می‌خواست پوست شان را بکند و ببوشد. ماما یک گله مرغ هم داشتند که صبح به صبح می‌رفتیم تخم‌هایی را که شب گذاشته بودند، یکی یکی چیده، روی گاه داخل پیت‌های روغن شمرده می‌آوردیم. حساب کرده تحویل مادرکلان می‌دادیم. بعد گوسفندها را از گاوخانه کشیده داخل طویله رها می‌کردیم.

اطفال ده می‌آمدند از دور ما را نگاه می‌کردند، بعضی با کنجکاو و نادیده‌گی، نگاه‌مان می‌کردند. گمان می‌کردی آدم ندیده‌اند. رو به ما بین هم پیچ‌پیچ می‌کردند و ما می‌فهمیدیم که حتماً در باره ماگپ می‌زنند. یک روز به دنبال بره‌یی که از طویله فرار کرده بود، از حویلی بیرون رفتیم، آن‌ها با دیدن ما که داشتیم به

سوی شان می‌رفتیم، شروع کردند به فرار، کمی دورتر ایستاد شدند
رو به ما صدا کردند:

«کرونا کرونا...»

از این استقبال داشتیم می‌خندیدیم. برادرم گفت:

« به نظر او نا کرونا هم‌رنگ مانه.»

گفتم:

«به نظر او نا کرونا اصلاً خود مانیم.»

قبلاً مادرکلانم گفته بود که یک نفر مسافر از ایران آمده که خانه
شان بیاید، او را چند روزی به ده راه نداده اند. نفر مجبور شده پس
رفته به شهر غزنی، مدتی خودش را مثلاً قرنطین کرده، بعد از بیست
روز آمده که من جور استم و پاک شدم.

از روزی که آمده بودیم، مادرکلانم و بقیه هر روز با هم از رفتن
به سیدنجات آغا گپ می‌زدند. برای رفتن به سیدنجات آغا داشتند
روزهای هفته را می‌سنجیدند تا چه روزی ساعت نیک و خوب
است. ما هم که اصلاً برای زیارت سیدنجات آمده بودیم، تا از کرونا
محافظت شویم، هر روز منتظر این سفر زیارتی بودیم. سیدنجات آغا
برای اهالی این ده همه چیز بود. مادرکلانم اگر می‌خواست قسم
بخورد، به سیدنجات آغا قسم می‌خورد، آگه کسی را می‌خواست
دعا کند، به سیدنجات آغا توسل می‌جست، اگر می‌خواست خدا
نخواستہ کسی را نفرین و بددعا کند، باز هم به سیدنجات آغا حواله
می‌داد.



در مورد سیدنجات آغا، بالاخره مادرکلانم یک روز زبان باز کرد، ماجرای او را برای ما قصه کرد. برای ما نقل کرد که سیدنجات آغا چه گونه و چرا سیدنجات آغا شد. مادرکلانم قصه کرد:

«در روزگار قدیم، یک زمانی مثل همی دوره، مرض وبا به غزنی پیدا شده بوده. مثل حالی که کرونا آمده، او زمان وبا می آیه. او وقت که دوا و درمانی هم نبود، مردم هر روز، فقط کار نا جنازه شده بود، از بس مرگ و میرِ وبا زیاد شد، قبرستان‌ها جا نداشت. مادرکلانم ادامه داد:

«کرونا خو خوبه که می گن فقط آدمای پیر ر می گیره و می کشه،

وبا بد بود که همه ر می کشت، پیر و جوان سیل نمی کرد، هرکسی ر می گرفت، می کشت. قبرستان‌ها پرشد از آدم‌هایی که وبا گرفته و مرده بودن.»

مادرم کلانم قصه کرد که وبا همین‌طور مردم را گرفت و گرفت تا که سیدمحمدحسین بچه سیدعباس را گرفت. سید محمد حسین چند روز می‌شد که ناجور بود، آخرش هم خدا بیمارزه، فوت کرد. وقتی اهالی او را می‌برند که غسل بدهند، در آخر که غسل تمام می‌شود سیدمحمد حسین را کفن می‌کنند، آمادهٔ دفن، یکی از بزرگان ده می‌گوید:

«یا سید پاک، فدای جدت بشم، خودتور که وبا از ما گرفت، اونجی که ارفتی پیش جد خو شفاعتِ مار بکن، از جد خو بخواه ما را از شر این بلا نجات بده.»

همان‌دم، سر تخت مرده‌شورخانه، سید نجات آغا از روی تخته، دوستش را از میان کفن بلند می‌کند، به حق مردم ده دعا می‌کند. به گفتهٔ مادرکلانم، از آن زمان تا به امروز، دیگه در این ده وبا و طاعون و سرخکان گم شد. به هرکجا وبا آمده، طاعون آمده، سرخک آمده، به این ده نیامده. از همان روز نام سید محمدحسین شد؛ سیدنجات آغا! از برکت دعای سید نجات آغا، اهالی این ده را هیچ‌وقت وبا نمی‌گیرد. در پایان قصه، مادرکلانم رو به قبرستان ده که سیدنجات آغا آنجا دفن بود، دست بلند کرده، گفت:

«به حق دعای سید نجات آغا، انشاءالله که کرونا هم به ای طرف

دور نمی خوره.»

جمعه دو هفته بعد از آمدن ما به قره باغ، رفتیم زیارت سیدنجات آغا. قبر سیدنجات در وسط قبرستان قرار داشت، دوتا سنگ در کنارش بود که یکی از سنگ‌ها در وسط سوراخی شبیه به نیزه خورده گی داشت. می گفتند این جای نیزه شیرخدا بوده است. از بس زاییرین دست به رویش کشیده بودند، سنگ لشم شده بود. ماهم روی سنگ دست کشیدیم. یک سنگ دیگر هم بود که در وسط آن فرو رفته گی به شکل پنجه دست داشت. این جا را می گفتند پنجه دست امام است. در اخیر مادرکلانم دستی به سنگ کشید و به سر و صورت ما مالید و گفت:

«یا سیدنجات آغا، به حق جدت، به آبروی پنج تن، بلای کرونا ر از ای دار و دیار گم کن. به حق شاه اولیا، هر جا هست همان جا ایستاد کن.»

حالا کرونا است و ما برگشتیم به هرات، اما از برکت و بزرگی خدا هنوز سالم هستیم و هیچ کدام را از ما کرونا نگرفته است.



شامگاه یک روزکرونایی

آنچه می‌نویسم ماجرای شبیه به یک داستان کوتاه می‌باشد. به این خاطر که خیلی از عناصر داستانی، مثلاً: زمان و مکان، کشمکش، شخصیت، تعلیق و... را احتمالاً درخود دارد، به جز یک عنصر مهم که عبارت است از: خیال. چرا که بزرگان گفته اند؛ داستان تجربه زیستن است، آنچه می‌نویسم مبتنی بر تجربه شخصی و خلق تصاویری از چشم دید راوی در شام‌گاه یک روزکروناپی، در یکی از محلات ناحیه دوازدهم شهر هرات است.

برای ایجاد ارتباط بهتر خواننده با داستان و خلق تصویر روشن ذهنی از ماجرا، از شما خواننده گرامی خواهش‌مندم ابتدا یک شکل چندضلعی را در ذهن خود تصورکنید. حالا اگر این چند

ضلعی نامنظم را در ذهن‌تان ساخته‌اید، خواهش مندم خودتان را در مرکز این چند ضلعی قرار دهید. به این دلیل که راوی دوربینش را درخانه‌یی واقع در مرکز این چندضلعی نامنظم کار گذاشته است. در این حالت، شما تصور کنید که هرکدام از رأس‌های این شکل می‌تواند مکان ماجراهای داستان باشد. حالا که باهم برای نقل داستان آماده شده‌ایم، می‌رویم به داخل آن خانه تا ببینیم ماجرا از چه قرار است.

خانه‌یی که اکنون راوی همراه خواننده‌گان عزیز، در آن قرار گرفته است، خانه‌یی است قدیمی، یک طبقه و گلی. این خانه در مرکز آن چندضلعی واقع شده است و نسبت به بلندمنزل‌های اطراف، در حکم صُفهِ‌یی برای خانه‌های اطراف می‌باشد. طوری که اگر در آشپزخانه یکی از طبقات خانه‌های اطراف، قاشقی به کاسه‌یی برخورد می‌کرد، شرنگس آن را شاید پیرمرد خانه نمی‌شنید که به خاطر پیری تا حدی شنوایی‌اش ضعیف شده بود، ولی زن ساکن این خانه حتماً می‌شنید. زن می‌فهمید که احياناً کسی در طبقه سوم خانه رو به رو، حضور دارد. یا در طبقه چهارم خانه ضلع غربی، احتمالاً زنی در حال آشپزی کردن است، و یا در اتاق مشرف به خانه در ضلع شرقی، نفس گل ظرف می‌شورد.

بافت خانه، قدیمی و دست نخورده بود. دارای یک حویلی کوچک با باغچه‌یی از گل‌های نسترن و نیلوفر که در میان چند

درختِ تاکِ انگور واقع شده بود. در تابستان‌ها- خصوصاً نماز دیگر- زن چای دم می‌کرد و همراه شوهرش زیر سایهٔ آن، گیلاس گیلاس پر و خالی کرده باهم یا قصه می‌کردند، یا در سکوت با خود افسانه می‌بافتند. در روزگاری نه چندان دور، این خانه مثل حالا سوت‌وکور نبود، برو بیایی داشت و بیروبار بود. در آن سال‌ها، زن زیبا و شاداب بود، مرد قوی و جوان. حاصل این دوره، سه پسر و دو دختر بودند. با گذشت زمان و به رسم روزگار، هرکدام از فرزندان یکی یکی، به نوبت پرکشیدند و با سرنوشتان سفر کردند. اکنون خانم گل که رو به میان‌سالی رفته بود، همراه با صوفی گل احمد، که دورهٔ پیری را سپری می‌کرد، تنها باهم، بیشتر اوقات را در یکی از اتاق‌های مشرف به حویلی سپری می‌کردند.

در شام‌گاه آن‌روز که قرار است باهم شاهد ماجرای آن باشیم، در اتاق مشرف به حویلی، با پنجره‌های باز به سوی کوچه، خانم گل با خیال پریشان و اوقات گرفته، از استاد گل احمد که گاهی با هذیان سکوت را می‌شکست، پرستاری می‌کرد. در آن ساعت، استاد گل احمد را مثل هر روز در این پانزده روز اخیر، یخ گرفته و لرز برداشته بود. طوری که مثل بید به خود می‌لرزید. در تابستان داغ هرات، خانم گل دو تا پتو روی استاد انداخته بود، ولی با آن‌هم، پیرمرد به خود می‌لرزید. استاد را هر دفعه که تب و لرز می‌گرفت؛ با خود می‌گفت:

«رقمش خو مالاریا واری یه...»

زن سرتکان می داد و می گفت:

«هرچی هسته انشالله که زودتری گم شه بره.»

در این گیرودار، ماجرای اول حدود ساعت شش نمازدیگر، درخانه دوطبقه رو به روی خانه استاد گل احمد شروع شد. به یک باره با آمدآمد مهمانها و برو بیای موتر و ریگشا و موتورسایکل، آرامش استاد گل احمد که زیر پتو تازه گرم آمده بود، به هم ریخت. سرش را از پتو نیم کشک کرده رو به زن پرسید:

«چی گپه؟ کوچه چره ایته به هم ریز شد؟»

خانم گل که قبل از پیرمرد به صرافت افتاده بود تا بداند چه خبراست، جواب داد:

«نمیفامم، به گمانم همی بچهها ته کوچه بدو بدو دارن.»

استاد گل احمد گفتی قانع نشده باشد، باز پرسید:

«صدا سیکل و سه چرخه.»

خانم گل در این هنگام بلند شد طول حویلی را طی کرد، دروازه را نیم کش کرده نگاهی به کوچه انداخت. از بدو بدوی دختران کوچک با لباسهای نو، گلهای قشنگ گره زده روی سرشان، فهمید که کدام محفلی است. تالارها را در روزهای کرونا بسته بودند، بعد از آن، بیش تر محافل عروسی و شیرینی خوری درخانهها گرفته می شد. خانم گل از میان دختران و پسران خردی که درکوچه

این طرف و آن طرف جست و خیز می‌کردند، رو به یکی پرسید:

«چی گپه دخترجان؟»

دخترک همان‌طور که به آیسکریم چوبی لیس می‌زد، جواب داد:

«عروسیه.»

زن دروازهٔ حویلی را محکم زد، از صحن حویلی تا رسیدن به اتاق با خود چیزهایی شبیه به شکایت واگویه کرد.

وقتی برگشت رو به پیرمرد گفت:

«همی همسایه رو به رو عروسی دارند.»

پیرمرد گفت:

«همی بادغیسی؟»

«دختر شیرینی کرده دارن، به نظرم عروسی همونه.»

پیرمرد نالید:

«پس قرنطین چی شد دگه! این بگیرو نمان باز چیه به ای

وضعیت کرونا.»

«اینا باور ندارن، میگن کرونا دروغه.»

از روزی که این مرد همسایه با ریش بلندش آمده بود و رو به روی خانه این‌ها منزل کرده بود، بین آن‌ها یک کلمه گپ رد و بدل نشده بود، ولی از بقالی محل فهمیده بودند که؛ آن‌ها از مالدارهای بادغیس استند، در محل خود کدام کاری کرده و بعد از آن‌جا فرار کرده و هرات آمده بودند.

خانم گل باز چند تا لیمو را داخل گیلاس آب کرد، همان طور که گیلاس را به دهن مرد می کرد، گفت:

«بخور، خدا ر شکر لرزه تو آروم گرفت، گرم آمدی.»

استاد گل احمد گیلاس را که از دست زن می گرفت، رو به زن نالید:

«تمام جانم درد داره. هموطه درد می کنه مثلی که تراکتور از بالی مه تیر شده باشه.»

خانم گل پرسید:

«گولی می خوری؟ همی سرخا بری درده، یکی بخور.»

«از بس گولی خوردم می ترسم دل و رود مر از بین بیره، باشه دیرتر.»

زن باز چای ریخت و گفت:

«هرچی می تونی آو گرم بخور، می گن آو بر کرونا خوبه.»

«کدو کرونا؟ دستی دستی مر می کشی تو زن؟»

خانم گل باز یک دانه لیمو را داخل چای له کرد و به دست پیرمرد داد. استاد گل احمد نیم خیز شد، گیلاس را به سختی از دست زن گرفت، لرزان لرزان چای را هورت کشید. خانم گل به او کمک کرد تا مبادا گیلاس از دست پیرمرد بیفتد.

اذان شام که تمام شد، صدای ساز از بلندگو به یک باره درکوچه پیچید. صدا چنان بلند از کوچه به خانه استادگل احمد پیچید که

گفتی اتاق را منفجر کرد:

«جونى جونم، بيا دردت به جونم، شب مهتاب لب دريا، واسه تو
آواز بخونم...»

ساز تند و شاد، پيرمرد را به حرکت آورد. با وجود ضعف شنوایی،
به ناگهان تکان خورد و لحظه‌ی گیج و گنگس در جا خشکش زد.
بعد از لحظه‌ی که اعصابش سرجایش آمد، با خودش نالید:
«خدایا توبه، اینا دیگه کینن.»

از برو بیای جمعیت در کوچه، همه‌ه و ولوله‌ی برپا بود.
مهمان‌ها از کوچه وارد منزل دوم می‌شدند. بزن و بکوب عروسی رسماً
شروع شده بود. صدای ساز و آهنگ از داخل موتراهای داخل
کوچه و اتاق‌های طبقهٔ دوم گریز کرده بین اتاقی که استاد گل احمد
خوابیده بود، مثل آسیاب می‌پیچید.

در این هنگام خانم گل پنجره‌هایی که به سوی کوچه باز بودند را
بست. زیر لب باخود گفت:

«اینهم وقت گیرآوردن، به ای واویلاى کرونا کی عروسی
می‌گیره.»

درمیانۀ ساز و آواز کرکنندهٔ عروسی در خانه رو به رو، ماجرای
دوم در ضلع دیگر آن چند ضلعی شروع شد. حدود ساعت هفت
شام، پیش دروازهٔ خانهٔ مشرف به ضلع غربی خانه استاد گل احمد،
در مابین کوچه، سر و صدا و جنجال برپا شد.

استاد گل احمد از زیرلحاف پرسید:

«ای سروصدا باز از چیه؟»

«نمیفامم، به نظرم که جنگ باشه، همیته معلوم میشه.»

«همی مهمانای اینا یه؟»

«نه، از او طرفی یه.»

این را که گفت، چادری اش را برداشت رفت به سمت کوچه. در کوچه بغلی، تعدادی را در ضلع غربی کوچه دید که باهم کش و گیر دارند. زن و مرد، از خرد و کلان اهالی و حتی بعضی رهگذران، حلقه زده به بحث و مشاجره مابین یک زن و یک مرد از یک طرف، و یک مرد و چند تا طفل از طرف دیگر، گوش می دادند. خانم گل شنید که زنی با دشنام و ناسزا می گوید:

«او گه خورده که گفته، بم پدرخو نالت کرده که گفته مه کرونا

داروم.»

خانم گل دید که زن به مرد رو به رویش می گوید:

«انی تو، همی حالی به مه کرونا می بینی؟ مه اگه کرونا دیشته

باشم همیطو گپ زده می تونم؟»

مرد در جواب به زن گفت:

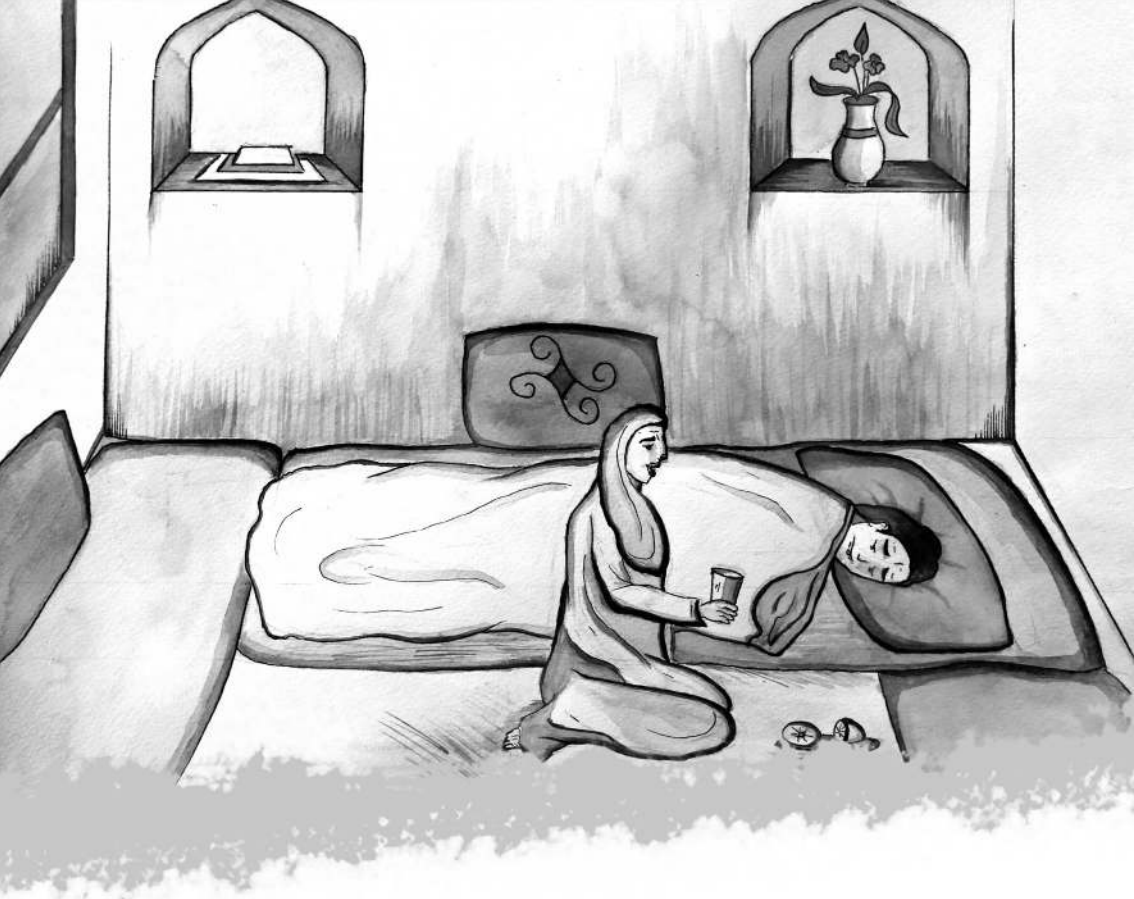
«حالی که خود یو نیه همشیره، مه هم می گم بد کرده، گه خورده،

شما ببخشین.»

کم کم وکیل گذر و ارباب محل به جمعیت اضافه شدند. قضیه

از دید خانم گل که اکنون به صرافت افتاده بود و می‌خواست ماجرا را بفهمد، با آمدن ارباب محل، جدی‌تر و گفت‌وگوها داغ‌تر شد. خانم گل چند دقیقه‌یی که ایستاد، شمه‌یی از اصل ماجرا را متوجه شد. فهمید که پسر همسایه به زن همسایه گفته که شما کرونا دارید. این گپ، زن همسایه را برآشفته کرده، مسأله بزرگ شده، گپ به شوهر زن رسیده، تا آن‌که کار به شاهد و شاهدکشی کشیده. خانم گل از لابلای گپ‌ها این را هم فهمید که پسر اصل کاره ماجرا که به زن تهمت کرونا زده، از معرکه در رفته و ظاهراً گم است. پسری که به زن تهمت کرونا زده، حتی به ۱۱۵ هم زنگ زده که بیایید این خانم را به شفاخانه ببرید. خانم گل همان‌جا ایستاده ماجرا را رصد می‌کرد که صدای آژیر امبولانس از خیابان به گوش رسید. تا رو برگرداند به سمت آژیر، آمبولانس پیچید در کوچه، راست رفت پیش خانه‌یی که جنجال کرونا در آن برگزار بود. به دنبالش یک رنجر پولیس آمد و به دنبال آن جمعیت بیش‌تری دور آن‌ها جمع شدند. خانم گل بیش از این از خیر ماجرا گذشت، خزید داخل خانه اش. در این لحظه عروسی به اوج خود رسیده و همچنان ساز خودش را می‌زد. طوری که بگو مگوی این‌ها از این طرف، با صدای آهنگ و بزن و بکوب در ضلع رو به رو، گاهی به شکل قشنگی درهم می‌آمیخت.

خانم گل که وارد خانه شد، استاد گل احمد که گفتی از صدای آژیر وارخطا شده باشد، منتظرش بود، از زن پرسید:



«چی گیہ؟ صدا امبولانس بری چیه؟»

زن جواب داد:

«ہمو زنہ نیہ؟ کہ یک روز تو می گفتی بی سور سرفہ می کنہ، سر

ہمی سرفہ با ہمسایہ خو بہ جنگ افتادن.»

پیرمرد باز پرسید:

«خو ای صدا آمبولانس بہ چی خاطرہ؟»

«آمدن کہ اور بیرن. بچہ ہمسایہ بہ شفاخانہ زنگ زدہ، اونا ہم

بیامدن کہ اور بیرن.»

«هرکس که هیله کوخه زد اینا میان اور می برن؟»
بعد سرش را دوباره گذاشت روی بالشت و گفت:
«باز کاشکی اونجی خوب می کرد آدم»
خزید زیر پتو. در این حال سرفه اش شدیدتر شد.

این غایله بلاخره با وساطت پولیس و وکیل گذر وریش سفیدهای محل، حدود ساعت هشت و هشت و نیم شب تمام شد. آمبولانس بدون مریض برگشت به شفاخانه. این را خانم گل از آن جا فهمید که آمبولانس در برگشت آژیر نمی کشید. با رفتن آمبولانس، سرو صدا هم خوابید. اما عروسی تازه اوج گرفته بود و کوچه پر از جمعیت مهان ها شده بود.

درمیانۀ این دو ماجرا، هنگامی که خانم گل قاشق سوم یا چهارم سوپ را به دهن استاد گل احمد می گذاشت، حادثۀ سوم داستان شکل گرفت. ساعت حدود نُه بجه شب بود. به ناگهان، در خانۀ همسایه دست چپ که همسایۀ در به دیوار هم بودند، از پنجره شرقی مشرف به خانۀ استاد گل احمد، سرو صدا بلند شد.
خانم گل گفتی با خود، گفت:

«انی دگه بخیر، فقط همینا بمانده بودن.»

استاد گل احمد از صدای قیل و قال یک زن و یک مرد، چنان فهمید که جنگ بین نفس گل و مراد دوباره شروع شده است، رو به خانم گل پرسید:

«از خانه خلیفه اینا یه؟»

خانم گل کاسهٔ سوپ را برداشت. طرف آشپزخانه که می‌رفت، گفت:

«از روزی که کرونا شده جنگا اینا هم بیش تر شده.»

«باش که ای قرنطین اگه بود دگه چی بلاهایی به سر مردم

میاره.»

خانم گل از آشپزخانه که برگشت، گفت:

«تالارا بسته شده، ای هم خو به تالار شاگرد آشپز بود، انالی

بی کار شده دگه، تا شوم به رد جنگ می‌گرده. خاله خاله بیا جنگ

کنیم.»

نفس گل از مردم بومی هرات بود، شوهرش مراد از کدام

ولایت مناطق مرکزی بود. آنها دو تا اولاد داشتند. خانم گل هر

وقت نفس گل را درکوچه می‌دید، درحالی که کومه‌های پرویز را

می‌کشید، رو به مادرش می‌گفت:

«راست گفتن که نسل دو رگه مقبول‌تر از آب در میایه.»

بعد کومه‌های پرویز را ناز می‌کرد و می‌گفت:

«آخ قربان تو شم.»

در اخیر رو به نفس گل باز تکرار می‌کرد:

«ماشالله ایشطه اولادا تو ناز و قشنگن.»

نفس گل در جواب فقط لبخندی می‌زد، بی‌رمق و شرم‌گین. وقتی

از هم خدا حافظی می‌کردند، خانم گل از پشت سرش صدا می‌کرد:

«خانه که رفتی همیشه سپند دود کن.»

نفس گل باز لبخندی می زد و بالاخره بین دهن می گفت:

«باشه، چشم.»

در میانه ساز و آواز عروسی، بگومگوی نفس گل و شوهرش کم کم ریتم شدیدتری گرفت. هرچه بود فقط غال-مغال بود، خوشایندی ماجرا این جا بود که بزن و بکوبی در میان نبود. هرچه بود فحش بود و ناسزا گفتن. به قوم و طایفه همدیگر دشنام می دادند. بعد از لحظاتی، پدرشوهر نیز به پشت و پر پسرش درآمده، وارد جنگ شد. خانم گل به پشت پر عروس درآمده گفت:

«ای گهریش هم که هم مدام از بچه خو طرفداری می کنه!»

پیرمرد از زیرلحاف جواب داد:

«حق داره، بچه یونه...»

می خواست چیزی بگوید، ولی سرفه امانش نداد و صدایش قطع شد.

خانم گل گفت:

«به همی حالت هم حق ر نمی گی مرد، توکه ندیدی، مه عروس

اینا ر می شناسم، فرشته یه، فرشته.»

پیرمرد از زیر لحاف زنگه ای زد:

«ها، یکی تو فرشته ای یکی...»

باز سرفه صدایش را قطع کرد، سرفه پشت سرفه، گفتی اکنون

سینه اش می شکافد.

مرد همسایه اکنون با صدای بلند به پدر و مادر عروس فحش می داد. کم کم تعداد آدم‌های درگیر در این جنگ به چهار نفر و بعد به پنج نفر رسید. مادر شوهر و خواهر و برادر شوهر هم هر کدام به سهم خود درگیر شدند؛ ولی نفس گل، عروس خانواده با لهجه هراتی، یک تنه جواب پنج نفر را می داد.

دروازه خانه همسایه که صدا کرد. خانم گل رو به پیرمرد در حالیکه با پتو خودش را پیچانده بود گفت:

«به نظرم نفس گل برفت.»

پیرمرد از زیر لحاف جواب داد:

«به ای نصف شو به کجا میره؟»

با بسته شدن دروازه، صدای نفس گل خاموش شد. پشت سرش صدای موتور برخاست. زن باز رو به پیرمرد گفت:

«به نظرم شو یو از پشت سر یو برفت.»

با رفتن نفس گل، جنگ فروکش کرد، ولی صدای ساز و دهل عروسی بیش تر جان گرفته بود. در میانه این حال، به یک باره از ضلع دیگر این چند ضلعی، از طبقه چهارم خانه دست راستی مشرف به دیوار غربی، صدای گریه و زاری بلند شد. شیون زنان چنان به ناگهان بلند شد که یک لحظه هم مشاجره زن و شوی در ضلع شرقی فراموش شد، و هم صدای ساز در طبقه دوم خانه رو به رو، کم رنگ

به نظر آمد. فغان و ناله زنان در طبق چهارم آن قدر بلند بود که استاد گل احمد به ناگهان از زیر لحاف جا خورد، نیم خیز شده بلند شد، راست نشست. رو به خانم گل پرسید:

«چی گپ شده؟»

خانم گل به ناچار جواب داد:

«چره ورخیستی، باز یخ لرزه می گیری، ازخانه همی فرهی یایه.»
استاد گل احمد رنگ از چهره اش پرید. به نفس نفس افتاد، یک لحظه گفتی او مرده باشد نه حاجی توریالی. نفسش تنگی می کرد، سینه اش مثل سینه ماهی بالا پایین می شد، رو به زن کرده، گفت:
«کرونا دیشت، نه؟»

«چی می فامم، می گفتن مریضه. کرونا هم باشه مردم نمی گن
کرونا دیشته. چره ورخیستی؟»

استاد گل احمد دست به سوی زن دراز کرد، گفتی می خواست
بگوید مرا بگیر، به زن گفت:

«یک گیلاس آو بده، گلو مه خشکی می کنه.»

زن باز لیمو را داخل گیلاس آب گرم "شبهه" کرد، داد به دست
شوهرش. استاد گل احمد به سرفه افتاد، گیلاس از دستش افتاد.
خانم گل ناله کرد:

«چکاره تور؟ چره ای رقم شدی؟»

خانم گل دست پیرمرد را با مهربانی گرفت، گفتی اکنون، با شنیدن

شیون زنان از طبقه چهارم، حس همدلی و دلتنگیِ بیش‌تری به پیر مردش پیدا کرد. گفت:

«خو شو.»

پیرمرد آرام سرش را گذاشت روی بالشت، ولی نفسش بالا نمی‌آمد.

خانم گل پتو را کشید روی سر شوهرش تا بل که پیرمرد صدای ناله زنان را نشنود. با دل‌جویی به شوهر گفت:

«مرده که مرده، تو چرا اوقات خور تلخ می‌کنی، او خو مرض قلب دیشت که مرده. خانمش می‌گفت قند هم داره، ندیده بودی به کوچه راه رفته نمی‌تونست؟»

فغان و شیون زنان از طبقهٔ چهارم به سان رگ‌باری بر سر استاد گل‌احمد فرود می‌آمد. مرگِ پیرمردِ طبقهٔ چهارم، به سان شیپورِ مرگ، بر سر استاد گل‌احمد فرود می‌آمد. ضربان قلبش تند شده بود و درد در جان‌ش از سر جان گرفته بود. گفתי عزرائیل کارش در طبقهٔ چهارم که خلاص شود، سراغ استاد گل‌احمد می‌آید. زن گفت:

«زنگ زنم بیاین بریم به داکتر؟»

پیرمرد چیزی گفت که زن نفهمید. اما گوشی را از گوشه‌ی برداشت، شروع کرد به گشتن دنبال شماره.

حالا ساعت حدود دوازده شب بود، در میانهٔ چنین شبی،

لحظاتی صدای ساز و شیون عزا درهم آمیخته ارکستی ساخته بود
بسان شیپور اسرافیل، گویی قیامتی برپا شده.

زن که داشت شماره می گرفت، صدای ساز و رقص خوابید، شب
رو به نیمه رفته بود، مهمان‌ها درسکوت یکی یکی پا به کوچه گذاشته
و محفل را ترک کردند.

کم کم صدای شیون نیز از طبقه چهارم خوابید. به یک باره همه
جا ساکت شد. ساکت ساکت. در میانه این سکوت، زن هرچه گوش
گذاشت که صدایی از شوهرش بشنود، صدایی نیامد. حتی صدای
خرخر گلویش خاموش شده بود. خانه به یک باره برای زن سرد و
سیاه گشت، درست مثل گور.



غرقاوی

«همشهریان عزیز؛ کرونا را جدی بگیرید، برای مقابله با ویروس کرونا به نکات زیر توجه کنید؛ در هنگام بیرون رفتن از خانه، از ماسک استفاده کنید، از دست دادن و بغل‌کشی با هم‌دیگر خودداری کنید، تا می‌توانید میوه و سبزی تازه میل بفرمایید...»

چند روزی می‌شد که فیروزکوه نیز شاهد آمد آمد کرونا بود. صدای بلندگو در کوچه پس‌کوچه‌های شهر شنیده می‌شد. دولت به پیروی از دستورات وزارت صحت، مثل شهرهای دیگر، در فیروزکوه نیز شروع به تبلیغات صحتی از طریق بلندگوهای سیار کرده بود:

«دستان‌تان را تا می‌توانید روزانه چندین بار با آب و صابون بشویید، از دست دادن و بغل‌کشی پرهیزید، و...»

درکنار این تبلیغات در سطح شهر، دولت مجبور شده بود شهر را قرنطین کند. سه چهار روزی می‌شد، شهر برای پانزده روز قرنطین شده بود. مردم که پیش از این کمتر به کرونا باور داشتند، با قرنطین ادارات و تبلیغات بلندگو، به یک‌باره ترس در دل و جان‌شان رخنه کرده بود.

فیروزکوه شهری نه چندان نیک‌بخت، در کنار بی‌مهری دولت و طبیعت، اکنون کرونا هم داشت. در مورد این شهر باید گفت که این شهر بیش‌تر اوقات سال را در سرما سپری می‌کند. این سرما باعث شده است که شهر خالی از درخت و سبزی باشد. درخت‌های میوه، بدین خاطر که تابستان آن بیش‌تر از سه ماه طول نمی‌کشد، در این شهر نمی‌روید. در جایی خواندم که معلم در درس ریاضی گفته بود؛ اگر سه تا نارنج داخل یک بشقاب باشد، و دو تا نارنج داخل یک بشقاب دیگر، مجموع آن چند می‌شود؟ شاگردی دست بلند کرده پرسیده بود؛ معلم صاحب نارنج چیست؟ این حکایت خواه شوخی باشد یا واقعیت، احتمالاً در یکی از مکتب‌های ولایت غور می‌تواند اتفاق افتاده باشد.

تنها زیبایی این شهر خصوصاً در تابستان- دریای هری رود است. هری رود از بین شهر می‌گذرد و شهر را به دو قسمت شمال و جنوب تقسیم کرده است. با وجود آن، اهالی این شهر هیچ بهره‌ی از این آب ندارند. به گفته یکی از اهالی؛ ما کار به کار این دریا نداریم، به

شرطی که او کار به کار ما نداشته باشد.

تنها کار رایج در این شهر هیزم‌کشی است، بار هیزم را از کوه به شهر می‌آورند، از فروش آن یک گیلن تیل می‌خرند، تیل را به جنراتور می‌اندازند. سرانجام در شب، از برق جنراتور تلویزیون می‌بینند. سریال‌های ترکی را اگر نبینند، شب به صبح نمی‌رسد. در کنار آن، تعدادی از مردم هم مالداري و رمه‌داري دارند. بیش‌تر از آن اگر این مردم بخواهند کار کنند، باید شهر را ترک کنند؛ مهاجرت برای کار. جوانان فیروزکوه اگر توان سفر و خرجی راه داشته باشند، راهی ایران می‌شوند. آن‌هایی که جیب‌خرج‌شان کفایت نمی‌کند، به هرات سرازیر می‌شوند تا لقمه نانی برای عیال به دست آورند.

آبرکامو در کتاب طاعون در مورد شهر طاعون زده اران می‌گوید:
«راه ساده برای آشنایی با یک شهر این است که بدانیم مردم آن چه‌گونه کار می‌کنند، چه‌گونه عشق می‌ورزند و چه‌گونه می‌میرند!»
اما در فیروزکوه نه کار است و نه عشق. از این سه "چه‌گونه" که کامو برای شناخت یک شهر گفته است، در این شهر تنها «چه‌تومردن» سهم آن دو عنصر دیگر را نیز به دوش می‌کشد. مرگ هرازگاهی به بهانه‌یی بر این شهر هجوم می‌برد. مردم همیشه از مرگ و میر وبا در گذشته به خاطر دارند، از تلفات سرخکان در سال‌های دور یاد می‌کنند، به یاد می‌آورند که در سال بنگلادش یک‌شبه چه تعداد کودک را گرسنه‌گی کشت.

و اکنون بلای کرونا نازل گشته بود، آوازه آمد آمد کرونا در دل شهر سایه انداخته بود. دور افتاده‌گی باعث شده بود که مردم غور خیال کنند هیچ بلا و نعمتی، حتی کرونا در این فاصله نمی‌آید. اما این باور درست تا بعد از عید فطر در ذهن اهالی پا برجا بود. اما با سرازیر شدن رد مرزی‌های وطن از ایران، در کنار آن، دید و بازدیدهای عید، سبب شد که اولین نمونه‌هایی از بیماری شبیه به کرونا در شهر پیدا شود. بستری شدن اولین بیمار در شفاخانه، مردم را ترساند.

شهر کوچک بود، ادارات وقتی رخصت شد، مردم به درون خانه‌های خود خزیدند. در این میان کارمندان مسافر، مامورین ادارات دولتی و موسسات خصوصی که مسافر بودند، دلگیرتر شدند. بیشتر کارمندان بلندرتبه دولتی در فیروزکوه، از گذشته تا به حال، به رسم معمول، ساکنین خارج از ولایت می‌باشند. از میدان وردک گرفته تا بدخشان و لوگر و هرات، مامورین ادارات در غور می‌باشند. آن‌ها از نشستن به اتاق‌های مجردی شان، بی‌حوصله و دلگیر می‌شدند. وقتی دلتنگ خانه و دیار خود می‌شدند، به ناچار به دنبال جایی برای تفریح می‌گشتند. از هرکسی در شهر پرسان می‌کردند:

« جا‌های تفریحی این شهر کجاست؟ »

طرف حتی اگر اهل فیروزکوه هم بود، باز هم کمی با خود فکر می‌کرد تا جوابی پیدا کند، سرانجام جواب می‌دادند:

« لالا جان این‌جا که جای تفریحی آن‌چنانی ندارد، گاه‌گاهی

بعضی‌ها می‌روند طرف محلهٔ وردک‌ها، در بین درخت‌های بغل قلعهٔ ضحاک.»

قلعهٔ ضحاک بنای مخروطه‌یی در گوشهٔ شرقی شهر است. در مسیر فیروزکوه به ولسوالی دولت‌یار، درکنارهٔ دریای هری‌رود واقع شده است. آن‌جا معروف به محلهٔ وردک‌ها نیز است. در قسمت شمالی قلعه، یک راسته درخت چنار، در امتداد دریا، فضایی را مثل جنگل ساخته است. این تنها جای ممکن در فیروزکوه، برای تفریح است. آن‌هم به این علت که آن‌ساحه تنها جایی در فیروزکوه است که یک راسته درخت چنار و بید دارد. به گفتهٔ مردم محل:

«گنجشک‌ها برای نشستن روی درخت‌ها، نوبت می‌گیرند.»

برعلاوه گنجشک‌ها، کودکان شهر نیز، در فصل کوتاه تابستان، گریزی می‌زنند به کناره دریا در محله وردک‌ها، و در قسمت‌های کم‌آب دریا، به آب‌بازی می‌پردازند، بدین‌گونه دمی از هری‌رود لذت می‌برند.

آن روز هم، حول و حوش چاشت یک روز تابستان هزارو سه صد و نود و نه بود. اطفال شهر در کنار دریای هری‌رود باهم دسته‌جمعی زمزمه می‌کردند:

«دستان خود را با آب و صابون بشوید، ازدست دادن و بغل‌کشی با دیگران پرهیزید...»

در آخر با صدای بلند همه باهم صدا می‌کردند:

«تا می‌توانید از سبزی‌جات و میوه‌های تازه استفاده کنید.»

با گفتن این حرف، همه باهم هجوم می‌بردند به سوی پوستِ خربوزه و هندوانه‌یی که بر روی آب از بالا می‌آمد.

در بالادست، داخل درخت‌های چنار و بید، دسته‌دسته مردانی شیک با لباس‌های زیبا و بعضی با دریشی و حتی یکی دوتا با نیکتایی، در درازای مسیر هری‌رود، زیر سایه درختان چنار، قالین هموار کرده، تشك انداخته و بالشت گذاشته، نشسته بودند. در میان آنان، تعدادی حلقه‌حلقه گردهم نشسته چای نوش جان می‌کردند. چند نفر هم در حلقه‌های چهارنفری گردهم نشسته ورق می‌زدند، چندتایی هم که مسن‌تر به نظر می‌رسیدند، روی بالشت‌ها تکیه داده، قصه می‌کردند. آن‌طرف‌تر، تعدادی دور منقل کباب پکه می‌کردند. درکنار آن‌ها؛ تعدادی نشسته میوه‌ها را بین بشقاب‌ها قاش قاش می‌کردند و پوستش را داخل آب می‌انداختند.

شکل و شمایل آدم‌ها، موترهای هایلکس و کروزین نشان می‌داد که آن‌ها یا مقامات دولتی اند، یا مسافران و کارمندان موسسات خارجی که در این شهر به صورت مسافر زنده‌گی می‌کردند. اهالی محل می‌دانستند که تنها آن‌هایی شوق تفریح در این شهر به سرشان می‌زند که با معاش‌های دالری مشغول کار در موسسات اند. حالا هم از قرنطین استفاده کرده به تفریح آمده بودند.

بیرون از این حلقه، تعداد زیادی موترهای نظامی و عسکری درلا به لای درخت‌ها در مسیر جریان هری رود جابه‌جا شده بودند. دور تا دور درخت‌ها را عسکرها با تفنگ‌های دست به ماشه‌شان ایستاده بودند. کنار هر درختی یک سرباز، بسان نیزه‌بی میخ شده، محل را پاس می‌داد.

هرکسی با دیدن این صحنه، در دلش وا همه می‌افتاد، وارخطا شده به این گمان می‌افتاد که نکند جنگی در بگیرد، کشتاری راه بیفتد، چرا عسکرها چنین دست به ماشه اند؟

در گوشه‌یی دیگر، تعدادی از جوانان با طبله و ساز، هارمونی و دمبوره، برای مهمانان ساز می‌زدند. دو تا در میانه جمع می‌رقصیدند، یکی در آن درمیان، با آواز ساز و طبله با صدای انگری به سبک قندوزی می‌خواند:

«وویی کرنا آمده در شهر، دست و پایته بشوین.»

«دست و صورت را نبوسین، در کنار هم نشیننن!»

کمی با فاصله، دورا دور آنها، کودکان دایره‌ی دیگری ایجاد کرده بودند. آنها با فاصله، یک گام دورتر از حلقه‌ی امنیتی مردان، بعضی نشسته، بعضی ایستاده، و چندتایی حتی چهارزانورده روی زمین، مردان نشسته روی قالین را نگاه می‌کردند. با دقت و ولع همه کارهای آنها را با چشم و دل، زیر نظر داشتند. سه تا مرد داشتند دور یک منقل کباب پنکه می‌کردند، دو تا عسکر تفنگ‌شان را کناری گذاشته

میوه ها را داخل بشقاب می چیدند. تعداد زیادی جعبه پر از نوشابه و آب میوه داخل آن ها چیده شده بود. وقتی بوتل پیپسی یا آب معدنی از دهن یکی از آن ها خلاص شده دور انداخته می شد، اطفال برای گرفتن بوتل خالی پیپسی می ریختند. هر کدام از اطفال برای خود جای انبار درست کرده، بوتل های آب معدنی و پیپسی را آن جا روی هم انبار کرده بودند. هر بوتلی که خالی می شد، به سمت اطفال انداخته می شد. در این هنگام بین آن ها بزکشی بر سر بوتل شروع می شد. بعضی وقت ها یک بوتل چنان صحنه یی ایجاد می کرد که آدم را یاد مسابقه بیتبال می انداخت. در پایان، اطفال دسته جمعی به تقلید از صدای بلندگوها زمزمه می کردند:

«از میوه تازه و آب میوه های دارای ویتامین سی نوش جان بفرمایید.» دوباره هجوم می بردند روی بوتل بعدی. هر دم سربازی می آمد کودکان را "کیش" می کرد؛

«بروید گم شوید! این دفعه اگر بیایید، از لنگ تان گرفته می اندازیم داخل آب، چوپه های...»

کودکان مثل گله یی غاز لحظه یی بین درختان چنار، پخش می شدند. سرباز که می رفت، باز یکی یکی جمع می شدند دور محفل. هری رود مست و مواج می خروشید. گفتی به این صحنه می خندد.

ماجرای زمانی اوج گرفت که میوه خوری شروع شد. وقتی هندوانه یی و یا خربوزه یی بین بشقاب ها تیار می شد، سربازان پوست های آن را

می‌ریختند داخل آب. هر ی‌رود پوست‌ها را با سخاوتمندی تمام می‌آورد پایین‌تر برای اطفال. در این لحظه، اطفال برای گرفتن این پوست‌ها، صدا می‌کردند:

«تا می‌توانید از سبزی و میوه تازه استفاده کنید.»

هجوم می‌بردند به سمت پوست روی آب تا آن را پیش از رسیدن به غرق‌آوی، از روی آب چنگ بزنند. قبل از اینکه پوستک میوه به غرق‌آوی برسد، کودکان باید چنگ انداخته پوست را می‌گرفتند. بعضی مجبور می‌شدند تا سینه در داخل آب فرو روند تا دست‌شان به پوست برسد. پوستک را که می‌گرفتند؛ با ولع دندان می‌زدند. پوستی که از چنگ اطفال در می‌رفت کمی آن طرف‌تر، می‌افتاد داخل یک گرداب، آب در آن جا به سرعت چرخ می‌زد، گفتمی در چاهی غرق می‌شد. کودکان به آن نقطه غرقاوی می‌گفتند. هر چیزی که به دهانه غرقاوی می‌رسید، غرقاوی آن را به ناگهان مثل ماری می‌بلعید، به یک باره در دهان آن گم می‌شد. بعدها، یک روز بعد، گاه دو روز، حتی یک هفته بعد، لاشه آن از پایین‌تر دریا پیدا می‌شد.

کم‌کم کودکان به لبه کنار دریا در امتداد مسیر آب کمین کردند. پوست‌های تربوز و خربوزه که از پیش مردان نشسته روی قالین‌ها خلاص می‌شد، سربازان قصداً آن را بین آب رها می‌کردند. کودکان با دیدن پوست هندوانه یا خربوزه که از بالا مثل قایقی بر روی آب می‌آمد، هجوم می‌بردند تا آن را بگیرند. وقتی برای گرفتن آن حمله

می کردند، سربازان به نظاره می نشستند. بعضی از تماشای این نمایش که خودشان راه انداخته بودند، از خنده غش می کردند. کودکان برای گرفتن پوست به سان چاپ اندازهای بزکشی، هم دیگر را می زدند، تيله می کردند، وقتی کار به جنگ و درگیری می کشید، باز سربازی می آمد با تشر و قهر آن ها را جدا می کرد.

کودکان باز دسته جمعی صدا می کردند:

«از سبزی های تازه و میوه های دارای ویتامین سی بیش تر

بخورید.»

مردان نشسته روی قالین ها از این آوازِ کودکان غش غش می

خندیدند.

در میان گروه کودکان، خیرالله از یک پا می لنگید. همیشه از دیگران جا می ماند. حتی صدایش هم از دیگران جا می ماند. آواز دیگران که خلاص می شد، صدای او تنها به گوش می رسید که با لکنت تکرار می کرد:

«از میوووووه های تازه دایاااای ویتامین سی استفاده کنید.»

خیرالله چشمش که به پوست افتاد خیز زد طرفِ پوست، صدا کرد:

«مااااال من است.»

سلطان گفت:

«مرگ مال من است، اول من گفتم.»

خیرالله گفت:

«آآآآ آن دیگر را هم از زرز من بود تو گرفتی.»

در میان بگومگوی خیرالله با سلطان، پوستک روی موج آب به آن‌ها نزدیک می‌شد، پوستک را همان‌دم که از بالا روی آب افتاد، خیرالله دیده بود. اطفال دیگر نیز هرکدام از کف آب چیزی بر می‌داشتند به دهن می‌زدند. یا نیمه سیب دندان‌زده، یا پوست مالته، و یا نیمه خیاری. اما خیرالله و سلطان پوستک هندوانه‌یی را زیر چشم کرده بودند. تا آن پوستک برسد، بر سر آن باهم نزاع داشتند. خیرالله و سلطان در این گبروکش بین خود بودند که پوستک سرخ هندوانه رسید به لبه رود. پوسته تنه‌یی زد به دیوار کناری رود، ولی دوباره با موج، حرکت کرد روی آب و کمی دور شد. خیرالله دستش را دراز کرد که بگیرد حتی نوک پنجه‌اش به پوست دکه خورد، اما پوستک خزید دورتر. در این لحظه سلطان وار کرد، از پشت خیرالله را چنگ زد به پشت گردنش، از کناره رود پس کشید. خودش روی امواج آب خم شد و دست کشید به طرف پوستک. همان‌دم خیرالله از جا برخاسته بود، لنگ لنگان با لگد زد به کون سلطان که سرش خم بود روی آب، سلطان از اثر ضربه، با سر، به گفته اهالی غوربین آب سرغومبک زد.

بچه‌ها صدا کردند: غرقاوی، غرقاوی...

سربازان به خود آمدند. از آن میان سربازی خودش را انداخت داخل آب. سلطان رسیده بود به گرداب. دهانه غرقاوی به سان دهان

گرگی تن لاغر سلطان را بلعید.

در این حین همه جمع شده بودند کنار رود، نقطه‌یی را که سلطان گم شده بود، نگاه می‌کردند.

خیرالله خشکش زده بود. سربازی که خودش را انداخته بود نارسیده به غرقاوی خزید کنار رود، ریشه درخت را چنگ زد خودش را تکیه داد به کناره، گفت:

«غرقاوی کشیدش، زور آب زیاد است، غرقاوی مثل گرگ آدم را قورت می‌دهد.»

یکی از میان اطفال گفت:

«فردا خودش از پایین آب بیرون می‌آید.»

مردی دریشی کرده رو به اطفال صدا کرد:

«خانهٔ تان خراب شود که تفریح ما را خراب کردید! بروید گم

شوید.»

مهمان‌ها با عجله موترهای‌شان را سوار شدند. یکی یکی همهٔ موترها با گرد و خاک محل را ترک کردند. به یک‌باره کنارهٔ دریا خالی از جمعیت شد. با رفتن مهمان‌ها، کودکان هجوم بردند روی بازمانده‌های جامانده. اما سلطان در بین‌شان نبود...



غسل میت کرونایی

ماجرا از زمانی شروع شد که خلیفه عزیزالله وفات کرد. خبر فوت خلیفه عزیزالله از اثر کرونا، مثل بمب در شهرک پیچید. خلیفه عزیزالله در شهرک سیستان، بیرون از شهر زرنج مرکز ولایت نیمروز، سکونت داشت. تا پیش از آن در این شهرک آوازه کرونا بود، ولی خبر مرگ کسی هنوز شنیده نشده بود. مرگ خلیفه عزیزالله اولین فوتی کرونا، هم نابهنگام بود، هم مایه هول و هراس میان اهالی شهرک. آن‌ها هنوز کرونا را باور نکرده بودند.

جنگال زمانی بالا گرفت که پای غسل میت در میان کشیده شد. غسل میت از آن‌جا که فوتی کرونایی بود، ملا امام مسجد را گرفتار تنگنای وظیفه‌ی کرده بود. از یک سو ادای مسؤولیت دینی و از

دیگر سو حفظ جان؛ این تنگنا سرانجام سبب شد که ملا امام کارش را در شهرک سیستان از دست بدهد. رفتن ملا و گرفتن ملای جدید برای مسجد شهرک، برای اهالی آنجا همیشه دردسرساز بود. چون شهرک سیستان چند سال قبل بیرون از شهر زرنج، در مسیر شاهراه اصلی نیمروز به قندهار ساخته شده بود و هنوز تمام امکانات لازم را نداشت. مردم آنجا برای خیلی از امور، محتاج به بیرون از شهرک بودند. از جمله برای یافتن ملا گاه به قندهار، گاه به هرات و حتی کابل مراجعه می‌کردند.

ملا یوسف اصلاً از غزنی بود. حاجی ارباب او را به واسطهٔ یکی از دوستانش در هرات، او هم توسط یک آشنایی که در غزنی داشت، این ملا را واسطه شده و از غزنی آورده بودند. هر ملایی که در شهرک سیستان می‌آمد، زنده‌گی مجردی و مسافری داشت، به این خاطر، باید جای خواب و نان او را نیز اهالی می‌دادند. نان ملا به نوبت هر روز به یک خانه‌یی بود و یک اتاق با تشناب و دهلیزی به عنوان جای خواب در گوشه‌یی از مسجد ساخته بودند که اصلاً برای خادم مسجد در نظر گرفته شده بود ولی حالا خادم با ملا باهم از آن استفاده می‌کردند.

صبح وقت بود که ملا یوسف کلید اتاق را به استاد رمضان، خادم مسجد داد و گفت:

«خوب استا، بدی دیدی، خوبی دیدی مرا حلال کن.»

استاد رمضان درحالی که ماسکش را روی صورتش جا به جا می‌کرد، جواب داد:

«چه بدیی؟ خدا نکند. شما ببخشید که این قسم رفتید...»

«این قسم رفتید را که گفت، نوعی خجالت در چهره‌اش نمایان شد، ولی بدتر از آن، این چهره ملایوسف بود که نوعی خشم همراه با شرم‌ساری در گونه‌های آن ظاهر شد. استاد رمضان دوباره تکرار کرد: «شما درست گفتید، وظیفه مقدس است، ولی جان آدمی مهم‌تر است، ما هم می‌فهمیم که حفظ جان واجب‌تر از وظیفه است، وظیفه گفته کسی با جانش بازی نمی‌کند.»

ملا جواب داد:

«خوب هرچه بود گذشت، خود همی حاجی ارباب حتی حاضر نبود داخل مسجد شود، چه‌طور باز از من توقع دارد مرده‌یی را که معلوم‌دار از اثر کرونا مرده، غسل دهم. از تو اگر جان است، شیرین است، از ما هم کلوخ نیست، سنگ نیست، ما هم شکر خدا اولاد داریم، زن داریم، زنده‌گی داریم. به من می‌گوید:

«تو وظیفه دینی ات است.»

منظور ملا یوسف حرف‌های دیروز حاجی ارباب بود. وقتی حاجی ارباب گفت:

"وظیفه دینی تان است" ملا یوسف جواب داد:

«وظیفه دینی هرکس حفظ جانش است.»

حاجی ارباب در جواب گفت:

«ملائی برای همی روزها است.»

«وظیفهٔ دینیِ ملا امامت است، نه مرده‌شویی.»

«ملا صاحب، جنازه اگر بیش‌تر از این معطل شود، به این گرمای پنجاه درجه خراب می‌شود، بوی می‌گیرد، بیا به خاطر این بندهٔ خدا را غسل بده که دفن کنیم.»

حاجی راست می‌گفت، هنوز که ساعت ده صبح نشده بود، که گرما مثل دهانهٔ تنور زبانه می‌کشید، گرمای شهر نیمروز در این وقتِ سال بعضی روزها به بالای چهل و هشت و پنجاه درجه می‌رسید.
ملا جواب داد:

«من ملای شما هستم حاجی صاحب، نه مرده‌شوی. از همان روز اول کسی با من قرارداد ندارد که مرده را بشویم.»
حاجی گفت:

«پس پیش از این چرا می‌شستی؟ از همان اول باید می‌گفتی که من مردهٔ کسی را نمی‌شویم تا ما فکری می‌کردیم.»
«پیش از این هم اگر شستم، اولاً؛ اشتباه کردم، غلط کردم، یک کاری از روی نادانی کرده‌ام مرا ببخشید، ثانیاً؛ ثواب گفته شستم، ذخیرهٔ آخرت گفته شستم، نه وظیفه گفته.»

چند نفری از اهالی که بیشتر از اقارب دور و نزدیکِ خلیفه

عزیزالله بودند، گرد و بر مسجد، پیش مرده‌خانه نشسته یا ایستاده به مشاجره حاجی ارباب با ملایوسف گوش می‌دادند. همه‌گی ماسک به دهن زده و بعضی حتی دستکش به دست کرده بودند. در این میان دو نفری که کنار هم ایستاده بودند، بین هم قصه ملا قمرالدین را پیش کشیدند. اولی گفت:

«این ماجرا هم مثل قصه خدایامرز ملا قمرالدین شده، قصه ملا قمرالدین یادت است؟»
دومی گفت:

«همان که گفته بود من به خاطر یک من گندم خودم را به دهن گرگ نمی‌دهم؟»

«بلی، او را می‌گویند در کدام ده ملا گرفته بودند، ارباب ده آمده و گفته بود که آخوند صاحب چرا هنگام صبح اذان نمی‌دهی؟ آن وقت که در دهات اطراف گرگ زیاد بود، خصوصاً زمستان‌ها گله‌گله گرگ به دهات می‌آمدند. ملا قمرالدین مثل همین حالا که این ملا می‌گوید، گفته بود: ارباب صاحب من به خاطر یک من گندم کرایه شبا خودم را به دهن گرگ نمی‌دهم.»

«حالا هم قصه دقیقاً همان است، بیچاره ملایوسف هم راست می‌گوید، از آن طرف داکترها می‌گویند به جسد کرونایی نزدیک نشوید، حالا ما گیر بدهیم که تو بیا جنازه ما را بشوی.»

«طرف‌های هرات را شنیدی که می‌گویند جنازه را با لباسش، بدون

کدام مراسم شرعی می اندازند داخل یک گودال؟»
«بلی، بلی! می گویند در بیرون از شهر یک ساحه را گودال گودال
کنند، کرونایی ها را راست می برند همان جا می اندازند.»
«فردا اگر همین ملا طوریش بشود، خونس به گردن همه ماست.»
« ملا قمرالدین قصه دیگری هم دارد. دور از مجلس حیا باشد،
نقل می کنند که همین طور مرده شده بوده، ارباب رفته بوده که ملا
صاحب بیا مرده را بشوی، ملا قمرالدین جواب داده بوده؛ من به
خاطر یک من گندم شرم از رو مشت نمی توانم.»
دو نفر پوزخندی زدند. یکی از این میان گفت:
«خدا پیامرزد، ملا قمرالدین هم عجب آدمی بوده.»
در این لحظه بگو مگوی ملا یوسف با حاجی ارباب بالا گرفته بود.
ملا رو به حاجی ارباب گفت:

«چرا یکی از بسته گانش نمی شوید؟ اگر حقی بر گردن کسی
داشته باشد، اول به گردن اقارب درجه اولش است، همان هایی که از
او ارث می برند.»

حاجی رو به ملا یوسف جواب داد:

«ملا صاحب تو هم در بین دعوا نرخ تعیین می کنی، غسل میت
یک مسأله شرعی است، غسل عادی که نیست، اگر تنها حرف
شستن باشد، هرکسی می شوید. مشکل این است که بلد نیستند. تو بیا
لا اقل کنار جنازه ایستاد شو هیچ دست نزن، فقط نشان بدی. داخل

مرده‌خانه که خطری ندارد!»

ملا در این لحظه فکری به نظرش رسید. رو به حاجی گفت:
«شستنی کیست؟ برو داخل مرده‌خانه من از پشت شیشه آداب و
شرایطش را می‌گویم، او غسل دهد. اگر این‌طور هم نمی‌کنید، من از
پشت تلفن به او راهنمایی می‌کنم.»

حاجی رو به سردار که کنار میت در لبه دروازه مرده‌شوی‌خانه
نشسته بود، صدا کرد:

«سردار، تو حاضری بشویی؟ بیا پدرت هم می‌شود، حق اول به
گردن تو است، بیا بشوی. ملا هم از پشت گوشی تو را راهنمایی
می‌کند.»

ملا یوسف رو به سردار گفت:

«اگر انترنت داری من کلاً تصویری راهنمایی‌ات می‌کنم. شماره
وتسپ، ایمو، هرچه که داری بده تا وصل شویم.»

ملا یوسف درگوشه‌یی از مسجد سایه‌یی پیدا کرد و نشست. ماسک
و دستکشش را برای لحظه‌یی بیرون کرده روی به تصویر شروع کرد:
«بین سردارجان، اول سر و گردن... گفتم اول سر و گردن را خوب
بشوید. آفرین، درست است، آن‌قدر لازم نیست کف بزنی، حالا آب
بکش، بلی، آفرین. حالا طرف راست، از بازو تا کف پا، بعد طرف
چپ، شرم از رو باشد درست مثل غسل جنابت است، غسل جنابت
را که بلدی؟»



در این لحظه حاجی ارباب رو به ملا یوسف در حضور چند نفری
که ایستاده بودند صدا کرد:
«ملا صاحب از فردا شما رخصت هستید. برو هرجایی که مردمش
هیچ مرده نداشته باشند.»
ملا یوسف گوشی اش را قطع کرده، گفت:
«روزی رسان خداست حاجی صاحب، وگرنه کسی که مجبور
نباشد، به این جهنم نیمروز پا نمی گذارد.»
امروز صبح ملا یوسف دستکول و بار بندیش را جمع کرده، ریش

و بروتش را اصلاح کرده عازم غزنی شده بود. کلید را که به دست استاد رمضان داد، از او که همیشه در خدمتش بود، طلب بخشش کرد. استاد رمضان در جواب گفت:

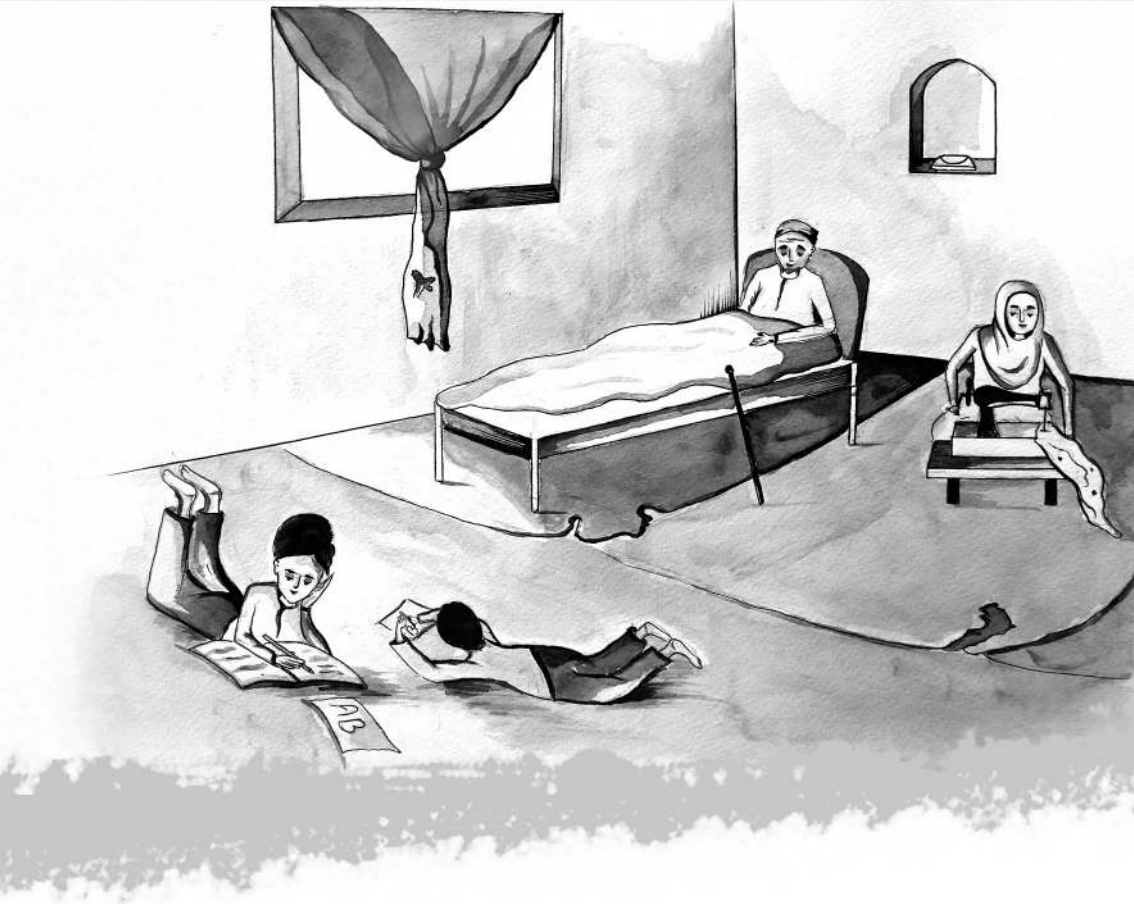
«بخشش ازماست ملا، من که خدا شاهد است حق را به جانب تو می‌بینم، ولی خوب از یک طرف این کرونا از یک طرف گرما، بیخی اعصاب‌ها سرجایش نیست. این گرما را باز ببین که از او هم بدتر است.»

ملایوسف گفت:

«این گرما نیست، آتش جهنم است. دیگر خدا جنازه‌ام را هم این طرف‌ها نیاورد.»

دستی به استاد رمضان تکان داد وگفت:

«خدا حافظ.»



كرايۂ ملا

آن روز هم مثل هر روز، زنده گی در خانه جریان داشت که دروازه تک تک شد. از زمانی که کرونا آمده بود، یک ماه می شد. همه در قرنطین بودیم و مکتب‌ها بسته بود. هرکدام ما در خانه به یک کاری خودمان را سرگرم می کردیم. پدرم بعد از اینکه تست کرونایش مثبت شد، قندش هم بالا زد و از درد پایش می نالید. تازه از شفاخانه کوید ۱۹ رخصت شده به خانه آمده بود. سرگرمی اش این بود که با روغن زیتون و گاه تیل شرشم پشت سرهم پایش را چرب می کرد. خانه همیشه بوی روغن می داد. لحظه به لحظه سرفه می کرد. سرفه های خشک و آزاردهنده که وقتی شروع می شد، مدتی مثل سلنسر جیب، ادامه می یافت. بعد روی تختش دراز می افتاد و به چوب دستی اش

که حکم عصا را داشت، محکم چنگ می زد. در این حال به لبه تختش تکیه داده نفس نفس می زد. مادرم آن طرف تر پشت ماشین خیاطی اش چیزی می دوخت. ماشین هر دم نخ پاره می کرد و مادرم می زد به سر ماشین و می گفت:

«خاک بم سر مال لیلامی.»

بعد قاب آن را بالا می زد، ماسوره اش را در می آورد، نخ پاره را می کشید، دوباره نخ می کرد و باز شروع می کرد:

«گرررر»

چند وقتی می شد که لوحه‌یی نیز روی دروازه نصب کرده و روی آن نوشته بود:

«دوخت انواع لباس‌های زنانه و طفلانه.»

من تازه صنف چهار را تمام کرده بودم. می گفتند درس‌ها انترنتی شده، برای این که پس نمانیم، درس‌ها را در خانه می خواندیم. آن روز هم وقتی دروازه تک تک شد، همراه صفر که صنف پنجم بود، روی کتاب‌های مان دراز کشیده و لغات انگلیسی را از بر می کردیم. او به انگلیسی می پرسید و من به فارسی جواب می دادم:

«اپل؟»

«سیب.»

«برید؟»

«نان.»

«دروازه

« دور.»

صفر گفت:

«نه، می‌گم دروازه...»

گفتم:

«دور.»

دروازه باز تک تک شد، صفر با اشاره به بیرون دو باره گفت:

«گفتم تک تک دروازه یه. بدو دروا کو.»

هر وقت که دروازه خانه تک تک می‌شد، مادرم یکی از ما را صدا می‌کرد تا دروازه را باز کنیم، صفر هم همیشه به من حواله می‌کرد و مطمئنم اگر کسی کوچک‌تر از من در خانه می‌بود، حتماً من هم به او حواله می‌کردم!

دویدم طرف دروازه، صدا کردم:

«کیه؟»

صدا از پشت دروازه گفت:

«پول ملا!»

شناختم کیست. عزرا بیل بود. پیرمردی که از این ماه به آن ماه خانه به خانه در می‌زد، پنجاه افغانی پول ماهانه ملا را از اهالی محل جمع می‌کرد. بیش‌تر از همه قد کوتاهش که شبیه به شخصیت‌های ترسناک کارتونی بود، مایه تعجب و گاهی خنده همه می‌شد. چشمان

سرخ و خون‌آلودش از همه وحشتناک‌تر بود. به همین خاطر صفر نام او را عزراییل گذاشته بود؛ سر همین موضوع چند دفعه مادرم به ما تذکر داده بود؛

«هیچ وقت کسی ر به خاطر قیافه یو مسخره نکنین.»
پیرمرد در عین حال صورت گرد و چاقی داشت که وقتی می‌خندید، قیافه‌اش حالت کودکانه و دوست‌داشتنی به خود می‌گرفت. دستاری سبز دور سرش می‌بست، شالی را دورگردنش می‌انداخت. هم پیشکار ملا بود هم خادم مسجد.

دویده صدا کردم:

«پول ملا.»

مادرم گفت:

«عزرایله؟»

با خودش خندید و ادامه داد:

«خدایا توبه! چند دفعه خودم به خاطر همی عزراییل گفتن سر ازینا قهر شدم، حالی باز خودم می‌گم عزراییل.»

مادرم رو به پدر نگاه کرد. پدرم جیب‌هایش را گشت و گفت:

«پیش مه که به نظرم پول نیه.»

«تو نداری پنجا روپیه بدی؟»

مادرم شروع کرد به جست‌وجو داخل جیب‌ها و کشوی میز خیاطی‌اش، در همان حال که می‌گشت گفت:

«مه ازکجا دیشته باشم، یک پنجایی بود دیشاو دادم نان آوردن.»

پدرم رو به من اشاره کرد به جا لباسی:

«کیسه‌ها کت مر بیال بین نیه؟»

دست کردم به جیب‌های پدرم. یکی یکی آشغال‌های داخل جیب‌هایش را درآورده بین کاغذها و کارت‌های گوناگون، دنبال پنجایی، بیستی یا صدی می‌گشتم. داخل آن‌همه کاغذ و خرت و پرت تنها چیزی که نبود، پول بود، آخرش از مابین یکی از کاغذها یک ده‌روپیه‌گی پیدا شد. پدرم در این حال منتظر نشسته بود، مات و نا امید به من نگاه می‌کرد. چوب دستی‌اش را از کمر گرفته بود، گویی با تکیه بر آن می‌خواست بایستد. با دست دیگرش خودش نیز بین جیب‌های پیراهنش را می‌پالید.

دروازه باز تک تک کرد.

مادرم رو به پدرم گفت:

«زود شو دگه. هست یا نه؟»

برادرم از او طرف گفت:

«ایشته باز شله هم هست و تک‌تک می‌زنه!»

مادرم گفت:

«تا پنجایی ر نگیره نمیره.»

پدرم جواب داد:

«نه ندارم، اگه می‌بود که به همو کیسه‌ها مه می‌بود، نیه دیگه!»

مادرم خندید و گفت:

«چی رقم بدشانسه ای ملا که هر وقت میایه ما پول نداریم. ملا
ایته خشک روزی؟»

صفر با خنده گفت:

«ما پول نداریم، ملا خشک روزیه؟»

همه خندیدیم، همراه ما پدرم نیز زهر خندی زد.

مادرم گفت:

«نمی فهمم، یک روز نشد ای عزرائیل بیایه ما پول دیشته باشیم!
او دفعه که خوب شد وقتی آمد نه نه گل افروز اینجی بود، از او بیچاره
گرفتم دادم. باز هم خدا ر شکر که همی مشتری های خیاطی میارن،
بالاخره یک جای ر می گیره.»

پدرم رو به من گفت:

«تو نداری؟ آفرین بچیم، قرض بدی باز مه میدم.»

صفر خندید و با نوعی شیطنت گفت:

«باز میده.»

هر دو خندیدیم.

مادرم خطاب به پدر گفت:

«حتی پیش اینا هم اعتبار خور از دست دادی!»

هر سه خندیدیم.

پدر دست پاچه به ما نگاه می کرد. قطرات عرق روی پیشانی اش



تاول زده بود.

دروازه باز تک تک شد. پدرم رو به من گفتم:

«برو از قلک خو بدی، باز مه دو برابر یور میدم، تو پنجایی بدی

مه صدی می دم به تو.»

صفر باز خندید و گفت:

«هموته که از مر دادن. خخخخ.»

رو به من گفتم:

«انی از مه تجربه بگیر که با همی حسابها اگه حساب کنیم تا

حالی چندتا صدی گرفتن.»

هر دو با مادرم خندیدیم.

پدرم رو به صفر چنان نگاهی کرد که خنده و مزاح از لبش خشکید.
بعد رو به من گفت:

«برو از قلک خودی که او مرتکه معطله، باز مه میدم، انی قول!»
دستش را زد به سینه روی قلبش! با دست دیگر عرق‌های
پیشانی‌اش را که حالا راه افتاده بودند، پاک کرد،
و شروع به سرفه کرد.

دل نا دل بودم که بدهم یا نه. یک لحظه نگاهم به روی پدرم افتاد.
رنگ از صورتش پریده بود. نگاهم که به نگاهش خورد، چشانش
بسان برقی مرا گرفت. بی اختیار از جا جستم. بیش از این؛ مادرم چند
دفعه به ما گفته بود که:

«هیجان و استرس بری پیر شما خوب نیه. خدا نکرده باز سریو
حمله نیایه.»

دویدم طرف الماری، قلکم را از کنار کتاب‌هایم برداشتم. چند دفعه
تکان دادم که با شرنگ شرنگ سکه‌های داخلش سکوت شکست و
فضای خانه کمی جان گرفت. در این فاصله صفر از آشپزخانه چاقویی
آورد و باهم قلک را پاره کردیم. از داخل قلک سکه‌های پنجی و
دویی و یک روپیه‌گی ریخت روی فرش. همه سکه‌هایی بودند که من
و برادرم از پول‌های روزانه جیبی‌مان که مادرم برای مکتب می‌داد،
داخل قلک انداخته بودیم. روزانه وقتی مکتب می‌رفتیم، پنج روپیه

من و یک پنجه صفر برای خوردنی می‌گرفتیم. از این پول‌ها گاهی دو رویه‌اش را یخ‌مک یا آیس‌کریم می‌خریدیم و بیش‌تر آن را داخل قلک می‌انداختیم. گاهی هم با برادرم باهم یک پنجه را می‌خوردیم و پنج باقی را داخل قلک می‌انداختیم.

پدرم دوباره سرچایش تکیه داد، چوب‌دستی‌اش را از زمین برداشت، درمیان سرفه‌هایش رو به ما پرسید:

«بین پنجا می‌شه؟ باز مه پول دستم رسید صد به تو پس می‌دم،

انی...»

باز دستش را زد به سینه، درست روی قلبش، ادامه حرفش در میان سرفه گم شد.

صفر دوباره زد زیر خنده:

«اگه پول دستش رسید!»

رو به صفر گفتم:

«حالی خو قلک پاره شد، مجبوریم بدیم.»

پول‌های قلک را که شمردیم سی و دو رویه شد. رو به پدرم گفتم:

«سی و دو رویه.»

پدرم گفت:

«او دویی باشه از خود تو، او دهی را هم که از کیسه مه گرفتی به

روبو بگذار.»

با دهی‌یی که از جیب پدرم پیدا کرده بودم، شد چهل.

گفتم:

«بازم ده رویه کمه!»

در این هنگام مادرم ازجایش برخاست، قرآن را از تاقچه گرفت، پارچهٔ دور آن را باز کرده از داخل آن یک دهی برداشت. دهی را بین دو انگشتش، بسان یک تکهٔ متبرک پیش کرد طرفِ ما:

«ای دهی را صدقه مانده بودم بین قرآن، ببر بدی باز خدا مهربانه جای اور یک دهی دیگه می گذارم.»

دست روی دست آخرش پنجاه رویه جمع شد. سی رویه اش همه سکه بود، با دوتا اسکناس ده رویه گی.

وقتی رفتم پشت دروازه، دیدم که پیرمرد خسته شده نشسته بود. رو به من گفت:

«بالاخره جورشد؟ پولها خور داخل چاه می کنین به گمانم.»

با این کنایه از او بیش تر بدم آمد. پولها را ریختم به مشتش و دروازه را محکم زدم، طوری که نیش خند پیرمرد پشت دروازه گم شد. هنوز محوطهٔ داخل حویلی را طی نکرده بودم که سروصدای مادرم را شنیدم. وقتی وارد خانه شدم، مادرم سرِ پدرم را گرفته بود روی دست اش، سرفه های پدرم قطع شده بود، مادرم با زاری صدا می زد:

«چی شده؟ از برای خدا گپ بزن، چ شد تور؟»

با سیلی می زد به صورتش، رنگ پدرم مثل دیوار سفید شده بود. مادرم با ناله رو به صفر صدا کرد:

«بدو آب بیار، بدو.»

صفر دوید طرف آشپزخانه .

پدر بی حرکت روی فرش دراز افتاده بود. پاها و دست‌هایش به دو طرفش. چشمانش رو به آسمان برق می‌زد، رنگ از صورتش رفته بود، لبانش لبخند ملیحی داشت، مثل موقعی که خواب باشد. مادرم هرچه صدا می‌کرد، جوابی نمی‌داد، نفس نمی‌کشید. من تازه فهمیدم حمله‌یی که مادرم همیشه یاد می‌کرد، آمده است. چیغ زدم، باز چیغ زدم، ایستاده کنار نعلبند پدر فقط چیغ می‌زدم. زندگی درخانه از جریان افتاده بود.



کرونا و بازار گرده‌فروشی

چند سالی است که بنا به وظیفه، مرتب به ولایت بادغیس سفر می‌کنم. می‌دانید که خبرنگاری، گرچند شغل جنجالی است، ولی پرماجرا و جذاب می‌باشد. اگر شغلی مثل خبرنگاری در حوزه غرب داشته باشید، ناگزیر باید به آن ولایات سفر کنید. یکی از ولایات زون غرب، بادغیس است. من اکثر ولسوالی‌های این ولایت را دیده‌ام. قادس، مقر، چوند، آب‌کمری و بالامرغاب با دریای خروشانش. در این میان قلعه نو مرکز این ولایت، همیشه محل اتراق من بوده است. تپه‌های اطراف قلعه نو در بهار سرسبز و پر از شاخه‌های سرخ و زرد گل‌دختر است. در پاییز اما، تپه‌ها پر از گندم است. در میان گندم‌زارهای دیمه، هندوانه و خربوزه دیمه هست که مثل سنگ و

سیل روی خاک نرم، درکمرکش کوه‌ها و تپه‌ها لمیده اند.

وقتی صبح آفتاب طلوع، از هرات حرکت کنی، آفتاب صبح‌گاهی از رو به رو به چشم کسی می‌زند که در چوکی پیش روی نشسته باشد. آدم مجبور می‌شود تا یکی دوساعت در طول راه، دستش را سایبان چشمش کند. هرچه از فضای هرات دورتر شوی و به ساحه بادغیس نزدیک‌تر، قدم به قدم به زیبایی طبیعی محیط و طراوت فضا افزوده می‌گردد. خصوصاً دیدن علف‌چرهای سرسبزکنار رود، رمه‌های بز و گوسفند درکنار خیمه‌های مالداران، مسیر سفر را زیباتر می‌کند. اوج این زیبایی، نقطه مرزی بین هرات-بادغیس؛ بند سبزک است. بند سبزک مکانی زیبا و سحرآمیز در افغانستان می‌تواند باشد. این بند طبیعی، آدم را یاد یک کاسه کلان سفالی می‌اندازد. وقتی از نقطه‌یی به درون آن کاسه نگاه کنیم، به نظر می‌رسد مابین آن کاسه کلان، چند کاسه کوچک‌تر داخل هم گذاشته شده باشد. در واقع، دره‌های تو در تو داخل هم، مثل کاسه‌های کوچک‌تر بین در بین به نظر می‌آیند. درون این کاسه‌های تو در تو، مملو از درخت‌های خودرویی است که مثل سربازان یک لشکر، با کلاه‌خودهای بر سر و شمشیرهایی در دست، در کنارهم ایستاده اند. بعضی به نظر می‌رسد سوار بر اسب‌های سیاه، در انتظار فرمان حمله بر لشکر مقابل استند. سرانجام از گوشه‌یی از همان کاسه که گفتیم، اگر تصور کنیم کاسه در این گوشه شکسته باشد، به منطقه‌یی برمی‌آییم که به آن دره لامان می‌گویند.

لامان دره‌یی است پر از درخت که در دو طرف آن، دو راسته کوه سرسبز دراز کشیده و از میان آن رودی جاری است. در کنار رود، خانه‌هایی شبیه به دخمه وجود دارد که از میان آن، گاه زنانی با سربندهای سیاه، پیچیده دور سرش، بیرون می‌شوند. در حالی که گوسفندی به دنبال شان روان است، مسیر تپه‌های پوشیده از علف‌های گوناگون را به سوی بیلاق تابستانی، طی می‌کنند. در نهایت به درون یکی از خیمه‌های برافراشته شده از پشم بز، گم می‌شوند. رمه‌هایی در اطراف این خیمه‌ها به چرا مشغول اند و تعدادی هم لمیده اند. همه چیز در این دره طبیعی و ابتدایی است. گویی در طول این دره، گذر زمان در نقطه‌یی توقف کرده و از کاروان تمدن بشری، جا مانده است. زنده‌گی از صدها سال پیش، شکل طبیعی و ابتدایی خود را حفظ کرده است. مردم در این دره هنوز فکر می‌کنند دنیا در دره‌ی لامان خلاصه می‌شود و بیرون از این دره، آخر دنیا است. دره‌ی لامان را اگر شبیه به ماری تصور کنیم، در دامنه‌ی بند سبزک اگر به دهان این مار وارد شویم، از دم این مار که بیرون شویم، به شهر قلعه‌نو رسیده ایم. در آستانه‌ی ورود به قلعه‌نو، موتری از نوع فلانکوچ راه را سد کرده است. جمعیتی موتر را مشایعت می‌کنند. تابوتی بالای موتر گذاشته شده است. دریور ما رو به تابوت می‌گوید:

«کروناپی است. دو روز پیش بردند هرات، حالا جنازه را آوردند.»

جوانی می‌گوید:

«عروس کریم بیک است، از پده.»

ریش سفیدی می گوید:

«کسی که پایش به این شفاخانه برسد، زنده بیرون نمیاید. آگه نه

کرونا کجا، کارکجا!»

جوان در جواب گفت:

«کرونا هست، اگر نمی بود دنیا خو دیوانه نبود که این قدر سرصدا

به پا کند، همین عروس عبدالکریم از چه مرد؟ کرونا نبود مرگ بود؟

به همین پده آبکمری من ده پانزده تا می شناسم که کرونا گرفتند.»

از صحبت های مسافرین چنین می فهمم که یک هفته قبل، عروس

عبدالکریم در ولسوالی آبکمری دفعتاً مریض شده است. نزد داکتر

به یک معاینه خانه شخصی مراجعه می کنند. داکتر به آنها می گوید

مریض شما کرونا است، او را به هرات انتقال می دهند. به شفاخانه

کوید ۱۹ هرات، بعد از دو روز وفات کرده است. اکنون در مشایعت

با تابوت آن عروس، به قلعه نو می رسیم.»

ساعت دوازده و ده دقیقه بود که پیش هتل بهار از موتر پیاده

شدم. به قلعه نو که در این ساعت روز از موتر پایین شوی، اولین

چیزی که یادت می آید، شوروای بره است. بوی شوروا از سوارها

و هتل های گلی شهر آدم را به خود می کشد. شاگردان نوجوان با

کلاه های زرین، همانطور که کباب پکه می کنند، مسافرین تازه وارد را

به داخل فرا می خوانند.

ماما غلام رسول، سیخ‌های کباب به دست، گفت:
«انجنیر صاحب مانده نباشی. بفرماید بالا، بفرماید.»
یک لحظه دل بی دل شد که با من دست دهد یا نه؟ من با دیدن
تردید در چهره‌اش، او را از این عذاب خلاص کردم، گفتم:
«بهتر است برای حفظ سلامتی هم، این دفعه را دست ندهیم.»
«من زیاد به غمش نیستم انجنیر صاحب، به خاطر خودت دست
ندادم.»

بعد صدا کرد به شاگردش:

«برای انجنیر صاحب چای بیاور، انجنیر چای سیاه می‌خورند.»
در قلعهٔ نو همه به من انجنیر می‌گویند. مردم قلعه نو از روی لباس
برای اشخاص شغلی می‌تراشند و با همان عنوان صدا می‌کنند. مرا در
این چند سال، انجنیر گفته صدا می‌کنند.
چند نفری داخل سِماوار نشسته بودند، شاگرد هتلی چای
را که پیشم گذاشت، از ماما غلام رسول پرسیدم:
«چه خبر؟»

«خیرتی انجنیر صاحب، خبرها خو پیش خبرنگارها است.»

«این طرف‌ها از کرونا چه خبر؟ آمده یا نه؟»

ماموریت این دفعهٔ من خصوصاً تهیه گزارش در مورد کرونا بود. به
همین خاطر آن‌چه از این لحظه در پی می‌آید، شبیه به مستند داستانی
صفحات روزنامه‌های حوادث است.

ماما غلام رسول جواب داد:

«خودش نیامده، ولی وامش مردم را تباه کرده، همان که نشیدی می‌گویند؛ نفر از هول حلیم افتاد داخل دیگ حلیم؟ وام و ترسش زیاد است.»

مردی از میان جمعی که در هتل نشسته بودند، گفت:

«کرونا کجا بود لالا، این مردم توکل به خدا زنده گی می‌کنند. همین خشک‌سالی، همین جنگ، همین بیکاری، برای مردم از هزار کرونا بدتر است. خودم از ولسوالی جوند استم، پنج شش ماه می‌شود که محاصره هستیم، یک من آرد به چشم نمی‌بینی، خود ما مردم به جان همدیگر کرونا هستیم، به کرونا حاجت نیست.»

ماما غلام رسول گفت:

«مردم به جایی که شفاخانه بروند، چای سیاه و ابران می‌خورند، یک رقم دوی یونانی است. بعضی مردم ابران استفاده کردند، می‌گویند مفاد داشته، در یک شب تا دو شب خوب شدند.»

جوانی از میان مسافرین گفت:

«مردم به شفاخانه به این خاطر نمی‌روند که می‌گویند اگر بروی به دروغ تو را بستر می‌گیرند، چون مریض به کلنیک ندارند.»

در این گفت‌وگو بودیم که دیدم یک خانوادهٔ محلی وارد شدند. یک دختر جوان، گویا تازه عروس بود، چادرش را طوری گرد صورت پیچیده بود که یک نیم‌رخش پیدا بود. با بینی کشیده، چشمانی

سیاه و صورتی بیضی شکل با پوستی سفید. تصویر نیم رخ او مرا یاد دختران ولسوالی جوند انداخت. در میان شش ولسوالی این ولایت، ولسوالی جوند به لحاظ طبیعت و زیبایی، همیشه سر زبان‌ها است. در بادغیس وقتی از زیبایی صحبت می‌شود، دختران جوند را مثال می‌زنند. کلاه قُرسی به سر داشت، کلاه در زیر چادر به سان کاسه‌یی مسی می‌نمود. چادرش چرمه‌دوزی شده بود و دورادور آن آئینه‌کاری شده بود. پای دامن و سرآستین‌هایش نیز بسان لبه چادری‌اش آئینه‌کاری شده بود. وقتی از برابر ما به بخش زنانه می‌رفتند، اندامش باریک و جثه‌اش ریزه بود، بسان غزالی نارس، چست و چابک از مقابل مردان نشسته در سماوار، جست. یک لحظه انتراکتی روی دست استخوانی‌اش را دیدم که نشان از جای سیرم و پیچکاری بود. پیرزنی به دنبال او به سرعت از برابر مردان نشسته در بخش مردانه، به بخش زنانه گذر کردند. او نیز چادری سیاه چرمه‌دوزی با دامنی آئینه‌کاری شده به تن داشت. گیس‌های سفیدش روی چهره، بسان شلاقی تاب می‌خورد. پیرمردی با ریش بلند و سفید، آن‌ها را همراهی می‌کرد. زمانی که زنان به پشت پرده عبور کردند، پیرمرد در آستانه بخش زنانه و مردانه، در کنار پرده آویخته که در گوشه سماوار، بخش زنانه را از مردانه جدا می‌کرد، طوری نشست که نیمه‌اش به قسمت مردانه بود و نیمه باقی تنش در قسمت زنانه. سرش را از پرده کشید آن طرف و پرسان کرد:

«چای بیاورد؟»

از آن طرف زنگه‌یی شده که احتمالاً صدای پیرزن بود. پیرمرد سرش را آورد به این طرف پرده، صدا کرد:

«یک چاینک چای برای این عیال‌ها هم بیاور بچه جان.»

شاگرد هتل چاینک چای را گذاشت پیش پیرمرد، پیرمرد چاینک را داد به پشت پرده.

دوباره پیرمرد سر به آن طرف پرده برد و پرسید:

«نان چی می‌خورید؟»

صدایی گفت:

«همین نان و چای درست است...»

ماما غلام رسول از پشت پیشخوان که به ورودی دروازه بود، رو به پیرمرد گفت:

«برگشتید بخیر؟»

پیرمرد گفت:

«خیر نصیبت، بلی.»

هتلی که هم‌سن پیرمرد به نظر می‌رسید، پرسید:

«چه طور شد کارها، راه افتاد؟»

پیرمرد جواب داد:

«هی چه بگویم ولا، بلی.»

در لحنش گویی اندوهی همراه با ندامت نهفته بود.

هتلی گفت:

«مریض چه طور است، خوب است؟»

پیرمرد گفت:

«خوب است، خدا را شکر فعلاً که خوب است.»

«چرت نزنید، خیلی‌ها را من دیدم که با یک گرده سرکردند، هیچ

پروا ندارد.»

پیرمرد گفت:

«از این پیرزال نشد، از عروسم را گرفتند.»

«چه قدر دست تان را گرفت؟»

«بعد از همین قرنطین که مردم بیکار شدند، نرخ پایین آمده.»

-آخرش چند شد؟

«از همین عروسم که این قدر نارس و سالم هم است، دولک

وهشتاد بیش تر نگرفتند!»

«زیاد هم پایین نیامده، پیش از این هم سه لک سه لک و بیست

بیش تر نبود، باز هم در این کرونا و قرنطین مردم بیکار شدند، راه

ایران هم سخت، مردم رو آوردند به این کار.»

«فروشنده زیاد است، خریدار نیست. حالا این سروصدا هم از

تلویزیون‌ها بلند شده، شفاخانه‌ها را فعلاً بند کردند.»

«همان که نمی‌گویند آسمان دور و زمین سخت؟ از ما مردم هم

همین طور شده، کدام شفاخانه رفتید؟»

«همان دوتا شفاخانه بیش تر نیست، نامش حالا به خدا اگر یادم باشد. مقصد همان بود که بچهٔ عزیزبای رفته بود.»

«بچهٔ عزیزبای حالا همین جا با یک گرده به سه شنبه بازار خیمه زده است.»

فردای آن روز ساعت ده صبح بود که ما هم بعد از پرسان پرسان در میان تپه‌های مشرف به باغ زراعت و درکنار باغ‌های پسته، خیمه‌هایی را یافتیم که به آن جا می‌گفتند؛ سه شنبه بازار. سه شنبه بازار یکی از محلات اطراف قلعهٔ نو است که در این یک سال، پر شده است از خیمه. خیمه‌هایی از پلاستیک کهنه، تریال‌های پاره، و جاجیم‌های اسب. زیر هر خیمه یک خانواده از زن و کودک، گویا به انتظار نشسته اند. بیش تر مردم از ولسوالی‌های چونند، قادس و مقر هستند. سازمان‌های کمک کننده به آن‌ها بی‌جاشدهٔ داخلی می‌گویند. هر روز دسته‌دسته آدم‌های گوناگون با دریشی و موترهای گران قیمت، برای سروی می‌آیند. صفحات کاغذ پر می‌شود از نام، نام پدر و سکونت اصلی، یک گروپ که کاغذهای شان پر می‌شود، گروپ بعدی می‌آیند. بی‌جاشده‌گان هم با حوصله‌مندی برای همه با دل باز، اسم و ولد خودشان را می‌دهند. با اصرار و زاری سه باره و چهار باره اسم شان را ثبت می‌کنند. به گفتهٔ یکی از آن‌ها؛ سنگ مفت گنجشک مفت! ما که آن جا رسیدیم، سه چهار روز می‌شد که خبر تازه‌یی سه شنبه بازار را بیشتر سر زبان‌ها انداخته بود. خبر تازه، رواج فروش کلیه در میان

بی‌جاشده‌گان بود. خبر از آن‌جا درز کرده بود که یکی از خبرنگاران به صورت اتفاقی، پی برده بود که گروهی از بی‌جاشده‌گان در این کمپ، به صورت دسته‌جمعی گرده‌های خود را فروخته اند. خبر فروش گرده در میانه غوغای کرونا، غوغای تازه‌یی بر پا کرده بود.

از آن روز، حالا چند روزی است که سه‌شنبه بازار محل رفت‌وآمد خبرنگاران، کارکنان موسسات حقوق بشری، گروه‌های تحقیق از صحت عامه و... شده بود. می‌گفتند بازارگرده فروشی.

من که اصلاً برای دریافت گزارش کرونا رفته بودم، به یک‌باره در این ورطه افتادم. گروهی که گرده‌های خودشان را فروخته بودند، با دیدن خبرنگاران و هرکسی که دوربین به دست داشت، جلو دوربین بسیار منظم، مثل این‌که در این چند روز عادت به این کار کرده باشند، به صف می‌شدند، دامن‌های خود را بالا می‌کشیدند، جای بخیه‌های روی شکم‌شان را رو به دوربین نشان خبرنگاران می‌دادند. در این لحظه ترق ترق فلش‌های کمره شروع می‌شد، تعدادی هم فلم می‌گرفتند. آدم‌هایی با شکم‌های باد کرده و داغی در کمر روی گرده، برای مدت‌ها همین‌گونه رو به دوربین‌ها می‌ماندند، تا آن‌زمان که شخصی میان‌سال از میان آنان، به آن‌ها می‌گفت؛ بس است. با بس است گفتن او، که شبیه به دستور بود، همه دامن‌های خود را رها می‌کردند، صف به هم می‌خورد. در این لحظه همان نفر که احتمالاً سردسته یا ارباب بود، رو به همان دسته از مردان می‌کرد و می‌گفت:



«حالا هرکس گفتنی دارد به انجنیر صاحب‌ها بگوید، زیاد و کم
نگوید.»

خودش به خبرنگاران رو می‌کرد و می‌گفت:
«همه از مجبوری این کار را کردند، کسی این‌ها را مجبور نکرده،
خدا ناخواسته داکترها و شفاخانه‌ها گناه ندارند، گناه اصلی به گردن
کرونا است، بیکاری است، نداری است.»
صحبت‌های ایشان که تمام می‌شد، بقیه هرکدام پیش یک دوربین
تلویزیونی ایستاد می‌شدند. چنان شروع به صحبت می‌کردند که به

نظر می‌رسید چندین روز است این مصاحبه را تمرین کرده باشند:
«از وقتی که قرنطین شد، کرونا شد، بیکار شدیم، رفتیم به هرات
گرده‌های خود را فروختیم.»

جوانی که رو به دوربین من ایستاد، خودش را رسول معرفی کرد.
به گفته خودش ۲۷ ساله بود، با چهره‌ی لاغر و استخوانی، مثل کسی
که متنی را از برکرده باشد، شروع کرد:

«از مجبوری، بیکاری، بی‌هیچی، ده بار رفتم ایران دستگیر شدم،
چهل و پنج شب در پاکستان بندی بودم، به سر ما فلفل لت می‌کردند،
کاری که به روی دنیا بود کردم، مگر نان به ما رخ نکرد. گرده خود را
به سه لک فروختم، به یک مسلمان خدایی دادم. از خدا می‌خواهم تا
زنده است برایش کار کند.»

در این حال جوان دیگری رسول را پس می‌زند و خودش رو به
دوربین شروع به صحبت می‌کند:

«.....از مجبوری دست زخم را گرفتم آمدم بیرون از جوند، راه‌ها
بسته بود، بازار جوند محاصره بود، یک پکه آرد پیدا نمی‌شد که
بخوریم، مجبور شدیم دست زن و بچه را گرفتیم آمدیم این جا. کسی
گفت شفاخانه‌ی در هرات گرده می‌خرد، ما هم از مجبوری رفتیم
گرده‌های خود را فروختیم.»

این جا که رسید، رو به خیمه گفت:

«ما پنج برادر هستیم، هر پنج تا به جای که ده گرده داشته باشیم،

پنج تا داریم. پول‌هایش را هم به قرض‌های خود دادیم.»
در این لحظه نفر بعدی خودش را غلام سرور می‌گوید، بی‌مقدمه
قصه خودش را شروع می‌کند:

«بیش‌تر مردم به همین قرنطین‌گرده‌های خود را دادند. دنبال کار
می‌گشتیم که دیدم در دروازه کلنیک‌ها زده است؛ کلیه خریداریم ما هم
رفتیم گرده خود را فروختیم، دولک و هشتاد هزار. چیزی قرض‌دار
بودم دادم، چیزی هم خرجی خانه کردم، حالا پس همان حال است،
پول از پول رفت گرده از گرده. از این که گفتیم بریم دزدی کنیم،
چپاول کنیم، گرگی کنیم، از وسع ما نبود، از توان ما نبود دزدی کنیم،
مجبور شدیم گفتیم از جان خود قلم می‌کنیم. از این که گفتیم زن و
اولاد ما گشنه بمانند، گفتیم همین یک گرده را داریم به نام خدا
می‌دهیم، او هم گفت به نام خدا به تو دو نیم لک می‌دهیم. همان را
آوردیم مصرف شد رفت. قرنطین شد، کار و غریبی نبود، قرض‌داری
بود. چیزی نداشتیم، پنج تا طفل دارم، گشنه.

در این لحظه زنی از خیمه سر بیرون کرد، رو به دور بین شروع
کرد:

«اسم من بی‌بی‌گل. از جوند بار کردیم آمدیم این جا، پله ما تنگ
بود، گشنه تشنه، چند کودک، راه‌ها بسته، کرونا و قرنطین. پله به سر
ما تنگ آمد، ما هم رفتیم گرده‌های خود را بیرون کردیم انجنیر صاحب.
پول‌هایش را آوردیم، هر کدام شش لک هفت لک قرض‌دار بودیم،

همان بردیم به قرض دارها دادیم. قرض دارها ما را به تنگ آورده بودند، انجنیر صاحب. نصفش را به قرض دارها دادیم، یک پنجاه هزار که ماند، او را آوردیم پیکنیک گاز کن، نان بخر، لباس بخر، خلاص شد. انجنیر صاحب خودت به چشم سر شاهد استی، زن‌هایی به همین جوانی، به همین زیبایی، همه ما قالین می‌شویم، کمپل‌های مردم را می‌شویم، به خانه‌های مردم صبح تا شب را جان می‌کنیم، لباس و کمپل مردم را می‌شویم، آخرش نماز شام پنجاه روپیه، هشتاد روپیه، میدهند دست ما، او را پکنیک گاز کنیم، نان بخریم، پوشاک کنیم؟ انجنیر صاحب از شما می‌شود از خدا می‌شود، حالا آمدیم پله ما تنگ شد، گرده‌های خود را کشیدیم، حالا هم آدم شهید این جا در این دشت ماندیم انجنیر صاحب.

در این لحظه می‌بینم که کمره ایرور می‌دهد، ظرفیت حافظه پر شده است. به این فکر می‌کنم که حتا کمره هم چشم دیدن و شنیدن را ندارد.